بعونہ تعالیٰ

# بی اے کورس فارسی

مجوزہ سنڈیکیٹ برای امتحان ۹۷-۱۸۹۶ء

مولفہ

ادیب المعی فاضل لوذعی جناب مولوی محمد امجد علی ایم اے پروفیسر میور سنٹرل کالج الہ آباد

باہتمام

بندہ بارگاہ احد جلال الدین احمد بن جناب مولوی محمد محی الدین اسسٹنٹ پروفیسر میور سنٹرل کالج الہ آباد

ماہ جولائی ۱۸۹۵ء


در مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد مطبوع شد

دفعہ سوم ۲۰۰۰ جلد قیمت عہ محصول ذمہ خریدار

بسم اللہ الرحمن الرحیم
وبہ نستعین فی التقسیم

# انتخاب اخلاق جلالی

افتتاح کلام بنام واجب الاعتصام سلطانی سزد که بامر نافذ ازلی جنود مجندهٔ
اعیان ممکنات را از سرحد عدم بدار الملک وجود متوجه ساخت۔ ومنشور
خلافت کبری بنام آدم خاکی مرقوم رقم عنایت گردانیده ودر الجمله
خلعت اصطفا وتشریف اضافت واجتبا بنواخت۔ مبدعے که لوح
فطرت انسانی را بنقوش صور اسما موشح ساخته وکنار قابلیت نفس ناطقه
نهاد تا چون بمقتضای وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا حقائق اسما وصفات
الہی ودقائق حکمت علمی وعملی تحصیل نماید وبر معارج معارف علیه و
ملکات سنیه باقدام همت برآید در مدرسه ملکوت بحکم قَالَ يَا آدَمُ أَنْبِئْهُم
بِأَسْمَائِهِمْ منصب افادهٔ مفهمیان ملاء اعلی را سزد وبگشاید۔ ودرود
برکاملے که بحسب نشاهٔ قدسی فاتحهٔ کتاب ابداع واختراع۔ وبصورت
انسی دیباچهٔ مکارم اخلاق ولطائف اصطناع ست۔ مکتلے که بیدتقم

آداب شعائر شرعی و اسرار نوامیس وضعی مسترشدان مسالک ہدایت را
از مہالک غوایت خلاص داده بسر منزل کمال۔ و گم شدگان بوادی سلوک
و متعطشان فیافی طلب را بمطایای حسن ارشاد بمنہل زلال وصال
رسانید۔ و بر آل و اصحاب او کہ حماة ملت بیضا۔ و ہداة طریقہ زہرا۔ و فارسان
میادین دین۔ و حارسان شرع مبین اند۔

## تمہید سبب تالیف و ذکر القاب ہمایون بادشاہزاده اسلام خلّد اللّٰہ ملکہ و سلطانہ

چون بمقتضاے قضیہ صادقہ شعر

نِعَمُ الْاِلٰہِ عَلَی الْعِبَادِ کَثِیْرَۃٌ وَاَجَلُّهُنَّ نَجَابَةُ الْاَوْلَادِ

بہترین نعمتے و خوبترین منحتے طوائف انام را نجابت اولاد کرام است
از فیض فضل ربانی و یمن تائید سبحانی حضرت صاحبقرانی را خلقے صدق
ارزانی شده کہ بحکم اَلْوَلَدُ الْحُرُّ یَقْتَدِیْ بِاٰبَائِهِ الْغُرِّ در آئین نصفت و
عدالت و قوانین سلطنت و ایالت قدوه خود را سیرت کریمہ آنحضرت
داشتہ ہیچ دقیقہ از دقائق قواعد ملک و ملت نامرعی نگذاشتہ مصرع
شِنْشِنَةٌ اَعْرِفُهَا مِنْ اَخْزَمَ مثل وَمَنْ اَشْبَهَ اَبَاهُ فَمَا ظَلَمَ
اعنی حضرت پادشاه و پادشاہزاده اسلام نقاوه سلاطین انام۔

جوان بختی که با حداثت سن اگر اعاظم سلاطین ماضیه در عهد همایونش
بودندی دقایق پادشاهی را از رای خرده دانش استفاده نمودندی
فکر صواب انجامش نسخه ایست راست مطابق رسم تقدیر مصرع
به تیر و جوان و به تدبیر پیر آنکه رمحش در باغ فتح و اقبال نهالیست
که آب از خون دل مخالف خورده و پیکانش در گلشن ظفر و فیروزی غنچه
ایست که از نسیم صبای نصرت زنگ یابد تیغش کید قاطعی ست
بدرجهٔ طالع اعدا رسیده تیرش سهم الموتی ست که بحسب تسمیه نا
نکبت دشمن انجامیده سنانش عصای موسی صفت از سنگ دل عدو
چشمهای خون روان سازد تیرش شهاب ثاقب وار دیو متمرد را
از اوج هستی بخاک نیستی اندازد بآب تیغ آبدار دل سیاه عدو را از کدورت
حسد و بداندیشی پاک کند و بصدمهٔ گرز گران سر پرشر دشمن را از ثقل بار نخوت
سبک گرداند ناوکش راست الفیست در میان جان اعدا نشسته
پیکانش جوهریست در گنجینهٔ سینهٔ مخالفان جای گرفته خدنگش صفحهٔ تیره
فلک را هدف ساخته رمحش سر بر سماک رامح برافراخته تیر و کمانش
منضم با هم الف و نونیست مشدد که بر تحقیق اثبات قضیهٔ فتح و استیلا
بر خلاف اهل مشعر بنفی و زوال دشمن بدافعال و دراری افلاک را اگر نه خوشه
آن بودی که چون لولوی لالا ایشان را بکمترین لالای بخشند همه آینه

در سلک درر خزانهٔ عامره منتظم بودندی. و آفتاب و ماه را اگر بهم آن بودی که بجای تقدیم الثنائین را در انعام کمترین گدای صرف فرماید البته بافتخار بر شبیه در وجه جمال خاصه فرود آمدندی. مثنوی

خسرو مالک رقاب دین پناه | آفتاب مکرمت ظل الله
ز آفتابش هم سنان و هم سپهر | توأمانش چو ماه گرد زرین کمر
پیکرش کان سر بسر نور و صفات | سایهٔ انوار خورشید لقاست
ظاهر اگر سایه عین نور نیست | کج مبین کز نور چندان دور نیست
سایه را خود روم گوید حکیم | از دوئی بگذر که گشتی مستقیم
سلطنت را نور خلقت شد دلیل | مظهرش از غیب شد سلطان خلیل
تا ز جور از مقدم او نور شد | ظلمت ظلم از ممالک دور شد
ابلهان ورز آذر صفت بت ساختند | رایت تزویر و زور افراختند
لیک سلطان چون خلیل بت شکن | محو کرد آن جمله را از انجمن
گوهر اسما نامش انشا می کنم | نظم در سلک معما میکنم
آسمان را سر شد و از جان بکاست | صبح رویش تا قرین لطف خداست
شد بد انسان لطف بی پایان او | کاول شب می نماید صبح رو
سبز زلفش شد دگر در تاب و تب | تا به بیند مطلع رویش لشب
جاهش از طور مدارک برتر است | عقل با قدرش چو خفاش و خور است

چون نیارم از ثنایش دم زدن — دست در ذیلِ دعا خواهم زدن
یارب از چشم بدانش دور دار — رایت اقبال و منصور دار
برتر از ایوانِ کیوان رتبتش — سورهٔ اِنّا فتحنا نصرتش
دوستانش بر بساطِ عزّ و ناز — دشمنان چون شمع در سوز و گداز

و از آثار سعادت و نجابت آنحضرت آنکه باوجود عنفوان جوانی و توافق اسبابِ عیش و کامرانی و علائقِ سلطنت و جهانبانی نه چون سرخوشان شراب غرور اوقات فراغت باستیفاے لذّات جسمانی و استعمالے قواے غضبی و شهوانی گذرانید بلکه معظم اوقاتِ همایون ساعات را بعد از فراغ از اداے فرائض طاعات و قیام به مصالح مملکت و حوائج رعیت و اقامت مراسم نصفت و عدالت مصروف کتب حقائق علمی و نوادر حکمی و نصائح و امثالِ ارباب علم و کمال و حکایاتِ سلاطینِ عدل آئین و اساطینِ ائمهٔ دین می فرمایند ✤ و مصداق این سیاق آنکه کتابے مشتمل بر نفائس حِکَم و غرائب کَلِم از سخنان ملوک نامدار و ائمهٔ ابرار و حکماے کبار بمقتضاے وَ خَیْرُ جَلِیْسٍ فِی الزَّمَانِ کِتَابٌ همیشه سمیر ضمیر ساخته اند ✤ و الحق کتابیست مشتمل بر بسے فوائد ارجمند و حقائق بلند ✤ و لهذا اسلاف عظام آنحضرت آنرا در خزانهٔ عامره ضمیمهٔ نفائس جواهر میگردانیده اند ✤ فامّا چون تصنیف بعض متقدّمان است

مشتمل بر عبارات غیر مستعار فه و اشعار غریبه که امثال آن اکنون متداول نیست
اشارت علیه برین جمله نفاذ یافت که این حقیر بے بضاعت آن را ترتیبے و
تتمیمے نماید ◆ و چون بنظر اندیشه دران امعانے رفت چنان نمود که بحسب
ترتیب و ربط اجزاے کتاب مشوش و منتشر است و بحسب مقاصد از احاطه
تمام ارکان علم اخلاق و سیاست قاصر ◆ پس معمار طبع این نقش بر لوح خیال
کشید که تا وجهے رود که با آنکه بر اصول حکمت عملی مشتمل باشد در شواهد
دلائل اقتباس از انوار نیرات آیات قرآنی و مشکوة احادیث حضرت ختمیت
منقبت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و مصابیح سخنان صحابه و
و تابعین و مشائخ و ائمه دین و لمعات اشارات اساطین حکماے الٰهیین
رود ◆ و در مواضع مناسبه بقدر امکان بر مقاصد آن نسخه محافظت کند ◆ و
در مطاوی الفاظ از ذوقیات اهل کشف و شهود چاشنی نماید از میامن خواص خالی
بے نصیب نباشد ◆ امید آنکه بفر دولت سلطانی کتابے شود که همه طالبان
حقائق علمیه و همه سالکان مناهج حکمت عملیه از آن حظے وافی و نصیبے کافی
باشد ان شاء الله تعالے ◆ و چون مقاصد این کتاب قواعد حکمت عملی ست
و آن عبارت است از علم باحوال نفس ناطقه انسانی از ان رو که افعال محموده
و مذمومه بارادت از و صادر تواند شد تا بسبب آن علم از رذائل متخلی و بفضائل متحلی
شود و بکمالے که متوجه آن است برسد و افعال مذکوره منقسم بر دو قسم است

یکی آنکه راجع شود با هر نفسی بانفراد و آنرا علم اخلاق و فرهنگ خوانند و دیگر
آنکه راجع باشد بمشارکت منزل یعنی آنچه سبب انتظام احوال اهل منزل واحد
باشد و آنرا علم کتخدائی و تدبیر منزل گویند و دیگر آنکه راجع شود بمشارکت
در بلد و ولایت یا اقلیم و مملکت و آنرا علم مملکت داری و سیاست مدن خوانند
پس لا محاله مقاصد کتابی مسمی به لوامع الاشراق فی مکارم الاخلاق است
در اقسام ثلثه منحصر باشد * و چون آداب تدوین مقتضی تقدیم مقدمه ایست
مشتمل بر بعضی امور متعلقه بفن که موجب بصیرت طالب و اعانت او
در تحصیل مطالب باشد ترتیب آن بر مطلعی و بیان امور مذکوره و سه لامع
در مقاصد ثلثه رفت * و از فصول و مقاطع تعبیر بلمعات و نظائر آن مناسب
نمود و التوفیق من الله لا نعبد و لا نستعین الا ایاه *
مطلع قال الله تعالی و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما
لاعبین و قال الله تعالی افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا
لا ترجعون از پرتو اشعه این دو نیر قدسی بینایان منظر تحقیق بالیقین مشاهده
و معاین شود که ذرات اکوان و حقائق عالم امکان را که از مکمن غیب بمنصه شهود
جلوه داده‌اند بگلگونهٔ صبغة الله و من احسن من الله صبغة آراسته
و بسمت حسن عیان در آورده بحکم اعطی کل شیء خلقه ثم هدی برکمال اعطا
و صلتی است که بمنزلهٔ ثمرهٔ آنست * و چون جواد مطلق و فعال بحق کریم

معلل باغراض نیست اما خالی از حکم و مصالح و غایات و ثمرات نیست چنانچه
بهر دو مقدمه در علم الهی ببراهین قاطعه و دلائل ساطعه ثبت شده و غایت
انسان که خلاصهٔ اکوان و عین اعیان و نقاوهٔ جهان است خلافت الهی است
چنانچه مودای نص کریم اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً و فحوای وَهُوَ
الَّذِیْ جَعَلَکُمْ خَلٰٓئِفَ فِی الْاَرْضِ افصاح ازان می نماید و در آیت کریمه
اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَی السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ فَاَبَیْنَ اَنْ
یَّحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اِنَّهٗ کَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا اگر
امانت را حمل بر عقل یا تکلیف کنند چنانچه در تفاسیر مشهوره مسطور است اول
متوجه شود که جن و ملائکه با انسان در عقل شریک اند و برثانی آنکه جن در تکلیف
با انسان مساهم است پس تحمل آن مخصوص انسان نباشد و از سیاق آیت
اختصاص انسان بآن فهم میشود کما لا یخفی علی من له ذوق سلیم بلکه حمل بر
خلافت الهی باید نمود که تحمل اعبای آن از جز آدمی ضعیف و بخود نشود
شعر

با وجود خویش شاید هم ضعیف ... لیکن از بار عشق کشیدن ضعیف نیست
آسمان بار امانت نتوانست کشید ... قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

و استحقاق انسان مرتبهٔ خلافت را بنابر کمال قابلیت اوست صفات
متقابله را بروجهی که مظهر اسمای متقابلهٔ الهی تواند شد و بعمارت عالم صورت
و معنی قیام تواند نمود چه ملائکه را اگرچه جهت روحانیت و لوازم آن چون

استشراقات علمی و توابع آن از ذات عقل بحسب فطرت حاصل است اما
از جهت جسمانیت و کثافت ماده بکلی بی نصیبند ؛ و اجسام فلکی را اگرچه
بحسب قواعد حکمت نفس ناطقه هست اما کمالات نفسانیهٔ ایشان بفعلیت
و اجسام ایشان از کیفیات متخالفه و طبائع متخالفه بریست - بسیر در مدارج
مختلفه و مراتب متفاوته و تقلب در اطوار نقص و کمال و تحول در تقالیب
احوال و احاطه بر جمیع حقائق علوی و سفلی ندارند - بخلاف نشاهٔ انسانی که
بر جمیع اطوار محیطست و بر تمام مراتب سائره اولاً در بدو وجود از مرتبه
جمادی بمرتبه نما و از نما بمرتبت حیوانی رسیده و ازانجا بدرجه انسانی
انجامیده ؛ و چون بحلیهٔ اعتدال مزاج و تعدیل قواے جسمانی و نفسانی
متحلے گردد من حیث البدن و النفس شبیه باجرام سماوی باشد چه توسط
بین الاضداد بمنزلهٔ خلو از انست و بواسطهٔ این تصفیه نفس او متنقش
بصور حوادث ماضیه و آتیه بر وجه جزوی شود همچون نفوس فلکیه یا بواسطه
اطلاع بر عالم مثال که نزد اساطین حکمت یمانی و عیانی ثابت ست یا
بواسطهٔ انعکاس صور قدسیه از مصباح نفس ناطقه بمشکوة خیال و تمثل
او بصورت جسمانی که مقتضاے حقیقت مرئی و طبیعت مرآت باشد چنانچه
راے بعضے حکماست ؛ و چون ازین مرتبه ترقی نموده نفی ما سوی الله
از خاطر نماید و باقدام همت بر شواهق حظائر قدس برآید و بمرتبهٔ مشاهده وحدت

صرف متحقق گردد و در زمرهٔ ملائک مقربین بل در صف اعالی مهیمنین باشد
و مع ذالک محبوس و مقصور در یک مقام نباشد بلکه هر مقام را که خواهد محط
رحل و منزل قصد تواند داشت شعر

لَقَدْ صَارَ قَلْبِی قَابِلاً کُلَّ صُوْرَةٍ　　فَمَرْعیً لِغِزْلَانٍ وَ دَیْرٌ لِرُهْبَانِ
اَدِیْنُ بِدِیْنِ الْحُبِّ اَنّٰی تَوَجَّهَتْ　　رَکَائِبُهُ اَرْسَلْتُ دِیْنِی وَ اِیْمَانِی

وازین جهت است که ائمهٔ سنت و جماعت که مالکان ازمّهٔ براعت اند اتفاق
نموده اند بران که خواص بشر از خواص ملک افضل است شعر

گر آدمی صفتی از ملک گرو ببری　　که سجده گاه ملک خاک آدمی است

فاما در عوام بشر با عوام ملک خلاف کرده اند بعضی تفضیل عوام بشر کرده اند
چنانچه در کتب مشهورهٔ کلامیه مسطور است و بعضی بخلاف آن قائل شده اند
و شکی نیست که خواص ملک از عوام بشر افضل خواهند بود و از حضرت
مرتضوی که مدینهٔ علم را بابست و باب او طالبان یقین را مآب رضی الله عنه
و کرّم الله وجهه این معنی منقول است که الله تعالی ملک را عقل داد بی شهوت
و غضب و حیوان را شهوت و غضب داد بی عقل و انسان را هر دو داد
پس اگر انسان شهوت و غضب را مطیع و منقاد عقل گرداند و بکمال
عقلی برسد رتبهٔ او از ملک اعلی باشد چه ملک را مزاحمی در کمال نیست بلکه
انتهائی در آن نه و انسان با وجود مزاحم بسعی و اجتهاد باین مرتبه فائز شده

واگر عقل را مغلوب شهوت و غضب سازد خود را از رتبت بهائم فروتر اندازد
چه ایشان بواسطۀ فقدان عقل که وازع شهوت و غضب تواند بود در نقصان رادع
معذوراند بخلاف انسان **قطعه**

آدمی زاده طرفه معجونیست — از فرشته سرشته وز حیوان
گر کند میل این شود کم ازین — ور کند قصد آن شود به از آن

و خلافی که در ترجیح انسان بر ملک از حکما منقولست صاحب اصطلاحات
صوفیه اشارتی برفع آن فرموده و طریق توفیق بین الفریقین نموده بر این وجه
که شرف غیر کمالست چه شرف بحسب قرب بمبدأ است در سلسلۀ ایجاد
و غلبۀ روحانیت و نزاهت که لازم آنست. و کمال بسبب جامعیت است
پس اگرچه ملک بنابر قلت وسائط و غلبۀ احکام تجرد اشرف از انسان باشد
انسان بجهت جامعیت و احاطت افضل و اکمل باشد + و چون سخن هر
طائفه را بر یکی حمل کنند خلاف بوفاق مبدل گردد و نزاع ارتفاع یابد
وَالتَّوفِیقُ مِنَ اللهِ تَعَالَی **تنویر** تحقق خلافت انسان را بدو چیز منوطست
یکی حکمت بالغه که عبارتست از کمال علمی دوم قدرت فاضله که عبارتست
از کمال عملی + واین سخن بران تقدیر ست که حکمت را تفسیر بتجرد علم باحوال موجودات
کنند و نفس عمل را خارج از حکمت دارند اما برین تقدیر که حکمت را تفسیر کنند
بتخرج نفس بکمالی که او را ممکن ست در جانبی علم و عمل احتیاج بقید آخر نیست

بلکه حاذقست بمجرد حکمت حاصلست چون عمل دران داخلست + واولی تقسیم ثانیست چه او نفست بمعنی اصلی زیرا که حکمت دراصل لغت موضوعست بازای راست گفتاری ودرست کرداری وایضاً نص وَمَن یُّؤتَ الحِکمَةَ فَقَد اُوتِیَ خَیراً کَثِیراً باین معنی انسب والیق ست + وبر تقسیم اول مثل اِنَّکَ اَنتَ العَلِیمُ الحَکِیمُ از قبیل عطف الفاظ مترادفه باشد و شک نیست که حمل بر تاسیس اولیست از تاکید + وانچه قدمای حکما در تعریف فلسفه گفته اند التَّشَبُّهُ بِالْاِلٰهِ بِقَدرِ الاِمکَانِ معنی ثانی ست چه بمجرد علم بی تخلق باخلاق الٰهی تشبه تمام نمی شود وتحققست که انسان بمجرد علم بی عمل بدرجهٔ کمال نمی رسد چنانچه در حدیث نبویست علی قائلہ اَفضَلُ صَلَوَاتِ المُصَلِّینَ وَاَکمَلُ تَحِیَّاتِ رَبِّ العَالَمِینَ اَلعِلمُ بِدُونِ العَمَلِ وَبَالٌ وَالعَمَلُ بِدُونِ العِلمِ ضَلَالٌ + وحضرت رسالت پناه عَلَیهِ اَفضَلُ صَلَوَاتِ اللهِ وَسَلَامِہٖ از علم بی عمل پناه بخدای برده حیث قال صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَسَلَّمَ اَللّٰهُمَّ اِنِّی اَعُوذُ بِکَ مِن عِلمٍ لَا یَنفَعُ + ومراد بعلمی که در تعریف حکمت مذکورست نه حفظ اقوال متداوله مشهوره است بل مراد تیقن بمطالب حقیقی ست خواه بنظر واستدلال حاصل شود چنانچه طریقهٔ اہل نظرست که ایشان را علما میخوانند وخواه بطریق تصفیه و استکمال چنانچه شیمهٔ اہل فقرست وایشان را عرفا و اولیا مینامند +

و ہر دو طائفہ بحقیقت حکما اند بآنکہ طائفۂ ثانیہ چون بمحض موہبت ربانی فائز بدرجۂ کمال شدہ اند و از مکتبخانۂ وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا سبق گرفتہ اند و دران طریق اشتراک شکوک و غوائل وہام کمترست اشرف و اعلی باشند و بوراثت انبیا کہ صفوۂ خلائق اند اقرب + و ہر دو طریق در نہایت وصول سر بہم باز می آرد اِلَیْهِ یُرْجَعُ الْاَمْرُ کُلُّہٗ و میانۂ محققان ہر دو طریق ہیچ خلاف نیست چنانچہ منقولست کہ شیخ عارف محقق رفیق قدوۂ ارباب العیان صفوۂ اعیان الانسان شیخ ابو سعید بن ابی الخیر را با قدوۃ الحکما المتاخرین شیخ ابو علی بن سینا قدس اللہ سرہما اتفاق صحبتے افتاد و بعد از انقضاے آن یکے گفت انچہ او میداند ما می بینیم و دیگرے گفت انچہ او می بیند ما میدانیم + و ہیچکس از حکما انکار این طریق ننمودہ بلکہ ہمہ اثبات کردہ اند چنانچہ ارسطاطالیس می گوید هٰذِهِ الْاَقْوَالُ الْمُنْتَدَاوَلَۃُ کَالسُّلَّمِ نَحْوَ الْمَرْتَبَۃِ الْمَطْلُوْبَۃِ فَمَنْ اَرَادَ اَنْ یُحَصِّلَهَا فَلْیُحَصِّلْ لِنَفْسِہٖ نَظْرَۃً اُخْرٰی + و افلاطون الٰہی فرمودہ قَدْ تَحَقَّقَ لِیَ اُلُوْفٌ مِنَ الْمَسَائِلِ لَیْسَ لِیْ عَلَیْهَا بُرْهَانٌ + و شیخ ابو علی در مقامات العارفین می فرماید فَمَنْ اَحَبَّ اَنْ یَّعْرِفَهَا فَلْیَتَدَرَّجْ اِلٰی اَنْ یَّصِیْرَ مِنْ اَهْلِ الْمُشَاهَدَۃِ دُوْنَ الْمُشَافَهَۃِ وَمِنَ الْوَاصِلِیْنَ اِلَی الْعَیْنِ دُوْنَ السَّامِعِیْنَ لِلْاَثَرِ + و حکیم الٰہی شیخ شہاب الدین مقتول کہ محی رسوم قدماے حکماست در تلویحات نقل میکند کہ در خلسۂ لطیفہ کہ باصطلاح

این طائفہ آنرا غیبت گویند ارسطو را دیدم و در تحقیق ادراک کہ از غوامض مسائل حکمی ست از وی نکتہ چند پرسیدم۔ بعد ازان شروع در مدح استاد خود افلاطون نمود و اطراے عظیم در مدحت او کرد۔ از وی سوال کردم کہ از متاخران کسے بمرتبہ او رسیدہ باشد گفت نہ و نہ بجزوے از ہفتاد ہزار جزو از کمال او۔ بعد ازان ذکر بعضے از فلاسفۂ اسلام می کردم او بہیچ کدام التفات ننمود تا ذکر بعضے از ارباب کشف و شہود مثل شیخ جنید بغدادی و ابویزید بسطامی و سہل بن عبداللہ تستری رسیدم گفت اُولٰئِکَ ھُمُ الْفَلَاسِفَةُ حَقًّا۔ لیکن درین طریقہ اخطار بسیار و مہالک بیشمار ست۔ چہ خطراتِ وساوس و ورطاتِ ہواجس و تسویلاتِ باطلہ و تخییلات فاسدہ سالک را در بیابان طلب حیران و سرگردان دارد۔ و افسد مفاسد آنکہ باندک نمایشے کَسَرَابٍ بِقِیعَةٍ یَحْسَبُهُ الظَّمْاٰنُ مَآءً از راہ رفتہ دست از طلب بدارد۔ حَتّٰی اِذَا جَآءَہٗ لَمْ یَجِدْہُ شَیْئًا و بعد از اطلاع بر حلیہ حال حاصلش غیر از حسرت و وبال نباشد شعر

و درست سرآب درین بادیہ ہشدار ۔۔۔ تا غول بیابان نفریبد بسرابت

خَلِیْلَیَّ قُطَّاعُ الْفَیَافِیْ اِلَی الْحِمٰی ۔۔۔ کَثِیْرٌ وَّ اَرْبَابُ الْوُصُوْلِ قَلَائِلُ

و ایضاً استاد این طریقہ کہ عبارت از مرشد کامل ست نادرست و بر تقدیر وجود شناخت او متعذر یا متعسر چہ کمالات انسانی را

اطراء۔

ہواجس
تسویلات

جز صاحب کمال نشناسد و قیمت جوهر را جز جوهری نداند ✤ شعر

بسر قصهٔ سیمرغ و قصهٔ هدهد    کسی رسد که شناسای منطق الطیرست

و اکثر مردم بصورت مموهه و ظاهر بی حقیقت از راه رفته ✤ شعر

یاقوت را مقابل خرمهره می نهند    سنگ سیه بنرخ زر سرخ میخرند

و ناگاه افتد که مبتدی به تلبیس و تدلیس فریفته شود - و نقد عمر خود صرف
خدمت ناقصی کند بظن کمال و مودی بخسران حال و مآل او گردد ✤
نَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الغَبَاوَةِ وَالغَوَایَةِ ✤ از ینجهت بیشتر علما حث مردم
بر طریقه نظر نمایند با آنکه در طریقه تصفیه نیز احتیاج باین طریق متحققست
چه اگر سالک بکلی از علم رسمی عاری باشد از ورطهٔ افراط و تفریط امین نتواند
بود - و از مخالفت شریعت و حکمت فارغ نه ✤ و شاید که بنابر جهل بحد
اعتدال احتمال ریاضات مفرطه کند و مودی بفساد مزاج و بطلان استعداد
گردد ✤ لهذا حضرت هادی الثقلین الی الصراط المستقیم عَلَیهِ وَعَلیٰ آلِهِ اَفضَلُ
التَّسلِیم می فرماید مَا اتَّخَذَ اللهُ وَلِیًّا جَاهِلًا قَطُّ ✤ در حدیث دیگر قَصَمَ ظَهرِی
رَجُلَانِ جَاهِلٌ مُتَنَسِّكٌ وَعَالِمٌ مُتَهَتِّكٌ ✤ تبصره ✤ چون معلوم
شد که تحقق خلافت که نهایت ایجاد انسانست بعلم و عمل منوط و مربوطست
پس علمی که کافل تحقیق کیفیت و رسوم طریق تحصیل این سعادت عظمی باشد
اهم علوم و انفع آن تواند بود ✤ و آن حکمت عملی ست که حکما آنرا طب روحانی

خوانده‌اند چه بمعرفت آن حفظ اعتدال خلقی بر نفس کامله توان نمود که بمنزلهٔ
حفظ الصحه است بدن را و بهمان رد نفوس ناقصه باعتدال توان کرد که
که بمثابهٔ دفع مرض است ابدان را چه ملکات ردیه امراض نفسانی اند و
و تفصیل کلام درین مقام آنست که شرف هر علمی یا به نباهت موضوع
آنست یا بجلالت غایت و منفعت یا بوثاقت برهان و حجت و این علم
از جهات ثلاثه بمزید اختصاص مخصوص است چه موضوع او نفس ناطقه انسانی است
از آن جهت که افعال جمیل و محمود یا قبیح و مذموم بحسب رویت و ارادت ازو
صادر تواند شد و شرف نفس انسانی از سیاق سخنان سابق معلوم شد و
غایت او کمال چنین جوهری شریف است و چه منفعت زیاده از آن که بتوسط
آن نفس انسانی که در مرتبهٔ بهیمی و سبعی بلکه ادنی از آن باشد بمرتبهٔ اعلی از ملائک رساند
و لهذا بعضی اکابر آنرا اکسیر اعظم خوانده‌اند چه اخس موجودات که انسان ناقص است
بسبب آن بمرتبهٔ رسد که اشرف موجودات عالم باشد و بنابرین است که قدمای
حکما که پرتو حکمت از مشکوة انوار نبوت اقتباس نموده بودند طالب فضیلت
را اول بعلم تهذیب اخلاق ارشاد میفرموده‌اند بعد از آن بعلم منطق یا ریاضی
بعد از آن بطبیعی بعد از آن بالهی و حکیم ابوعلی مسکویه تقدیم ریاضی بر منطق
کرده و این طریق اقرب است چه بواسطه ممارست ریاضی نفس متعود بیقین
شود و ملکه استقامت و متانت ذهن حاصل گردد و تفرقه میان مغالطه و

تحقیق و تعسف و تدقیق شعار او شود + واکثر مشتغلان بمنطق بسبب التفات
بطرفی از ریاضی بعکس این صفات موسوم اند بلکه بکمال شغب جدل اند و نهایت
تحقیق ایراد مغالطه یا ابدای تشکیک شمرند + وازینجاست که افلاطون بر در خانه
خود نوشته بود مَنْ لَمْ یَعْرِفْ جُوْمِطْرِیَا لَا یَدْخُلْ دَارَنَا یعنی هرکس که هندسه نداند
بخانه ما نیاید + و بالجمله تقدیم تهذیب بر سایر علوم مقرر و متفق علیه است و بقراط حکیم
گفته اَلْبَدَنُ الَّذِیْ لَیْسَ بِالنَّقِیِّ کُلَّمَا غَذَوْتَهٗ فَقَدْ زِدْتَهٗ شَرًّا یعنی بدنی که
از اخلاط فاسده پاک نیست هر چند او را غذا دهی موجب زیادتی شر و تضاعف
ماده مرض او شود + و این رمزیست از آنکه چون نفس را از اخلاق ذمیمه پاک نباشد
تعلم علوم حکمی او را موجب ازدیاد فساد گردد چه بدان واسطه مواد کبر و نخوت و
اسباب قدرت برایذای احرار و ممارات با علمای کبار او را حاصل شود + و حقیقت
آنکه اکثر طلبهٔ علم که در درجهٔ تخلف و ضلال و فسوق و انخلال باز می مانند از آنست
که بمقتضای وَأْتُوا الْبُیُوْتَ مِنْ اَبْوَابِهَا عمل نمی کنند و در ابتدا بتهذیب اخلاق
نمی کوشند + و چون شنیده اند که حکمت از قید تقلید میرهاند و بدرجهٔ تحقیق
میرساند و معنی این سخن نمی دانند تصور باطل میکنند که حکمت موجب انحلال قیود شریعت
و اطلاق از قانون نوامیس ملت + و بحسب دواعی هوا و غبات طبیعت
به تحقیق نارسیده از تقید برسوم شرع که زیور مردان راه طلبست منخلع شده
خلیع العذار چون بهائم در آب و علف می افتند و چون سباع انیاب لسن را

جومطریا
Geometry

در سلک عرض اقران و اسارت ادب با اسلاف و اعیان که آباے روحانیه اند و شکر مساعی ایشان بر ذمت همت طالبان کمال واجب است میکشایند و از اعتقاد عجائز که بمقتضای اَلْبَلَاهَةُ اَدْنٰی اِلَی الْخَلَاصِ مِنْ فِطْنَةٍ بَتْرَاءَ موجب نوعے از نجات است بر می آیند و بحقیقت کار نارسیده کَالَّذِی اسْتَهْوَتْهُ الشَّيَاطِيْنُ فِی الْاَرْضِ حَيْرَانَ میمانند مُذَبْذَبِيْنَ بَيْنَ ذٰلِكَ لَا اِلٰی هٰؤُلَاءِ وَلَا اِلٰی هٰؤُلَاءِ و از نتایج آنست که حکمت خمیره مقدسه ربانی و سرچشمه آب زندگانی ست و در مواضع متعدده از کتاب و سنت ممدوح و مشکور از قبح سیرت این قاصران که ع بدنام کننده نکونامے چند
وصف الحال ایشانست عرضه طعن همگنان شده عَصَمَنَا اللّٰهُ وَسَائِرَ الْمُسْلِمِيْنَ عَنِ الطُّغْيَانِ وَالزَّلَلِ فِی الْعَقْلِ وَالْقَوْلِ وَالْعَمَلِ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ وَمَا النَّصْرُ اِلَّا مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ کشف غطا شاید که حجاب شبهتے دیده بصیرت طالبان را از ادراک محاسن این حوراے قدسی نژاد و عروس حجله رشاد مانع شود پس واجب نمود تعرض آن شبه نمودن و در کشف و رفع آن کوشیدن تقریر شبه آنکه ستفخت این صناعت وقتے متحقق شود که اخلاق قابل تغیر و تبدیل باشد و این مقدمه ظاهر نیست بلکه خلاف آن بوهم تبادر و تسابق مینماید از فحواے نص حقائق سواے وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰی حیث قال صلی اللّٰه علیه وسلم اِذَا سَمِعْتُمْ بِجَبَلٍ زَالَ عَنْ مَكَانِهٖ

فَصَدِّقُوْهُ وَاِذَا سَمِعْتُمْ بِرَجُلٍ زَالَ عَنْ خَلْقِهٖ فَلَا تُصَدِّقُوْهُ فَاِنَّهٗ سَيَعُوْدُ اِلٰى مَا جُبِلَ عَلَيْهِ بطریق مبالغہ مستفاد میشود کہ اصلا زوال اخلاق ممکن نیست و بحسب قواعد حکمت نیز اخلاق تابع مزاج ست و مزاج قابل تبدیل نیست ٭ واگر کسے منع امتناع تبدیل مزاج کند بنابر اختلاف مزاج شخصی واحد در ہر سن بلکہ در ہر حال گوئیم ہر شخصے را عرض المزاجی ست متوسط میان حدے معین از تفریط و حدے معین از افراط در ہر کیفیتے از کیفیات اربعہ و تواند بود کہ خلقے در ہمہ مراتب عرض المزاج لازم باشد و زوال آن مستلزم زوال مزاج شخصی آن شخص باشد کہ بقائے او بدون آن محالست دحینئذ سعی در ازالت آن خلق عبث باشد ع کہ زنگی بشستن نگردد سفید ٭

ولہذا در حدیث نبوی عَلَيْهِ اَفْضَلُ الصَّلَوَاتِ وَالتَّسْلِيْمَاتِ واردست اَلنَّاسُ مَعَادِنُ كَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ خِيَارُكُمْ فِي الْجَاهِلِيَّةِ خِيَارُكُمْ فِي الْاِسْلَامِ اِذَا فَقِهُوْا ٭ ازینجا معلوم میشود کہ اصل در فضیلت طہارت طینت و صفای جوہر فطرت ست و با کثافت ذاتی و خساست اصلی سعی در تکمیل آن ازان قبیل باشد کہ کسے خواہد کہ بتجلیہ زجاجہ زجاجہ را بدرجہ لعل و یاقوت رساند یا بتصقیل آہن را بمرتبہ فضہ و ذہب آورد و این خیال محالست ٭ فرد

جوہر جام جم از طینت کان دگرست ۔ تو توقع ز گل کوزہ گران میداری

اینست تقریر شبہہ بروجہے از تفصیل و از برائے دفع آن تمہید مقدمہ

لائق بنماید و آن اینست که خلق ملکه ایست نفس را که مقتضی سهولت
صدور فعلی باشد از وی بی احتیاج بفکر و رویت ✽ و ملکه کیفیتی ست راسخ
در نفس و در حکمت نظری معلوم شده که کیفیت نفسانی اگر سریع الزوال است
آنرا حال میگویند و اگر بطئ الزوال است ملکه ✽ و سبب وجود خلق نفس را دو
چیز تواند بود یکی طبیعت چنانچه مزاج شخصی در اصل فطرت بران وجه باشد
که استعداد کیفیتی خاص در وی بیشتر باشد تا بادنی سببی بان متکیف
شود چنانچه مزاج حار یابس غضب را و حار رطب شهوت را و بارد رطب نسیان را
و بارد یابس بلادت را چنانچه به تفصیل در کتب حکمت و طب مبین شده ✽
و دیگر عادت و آنچنان باشد که در ابتدا باختیار مزاولت فعلی نماید و بتکرار و
ممارست متمرن و فرسوده شود چنانچه بسهولت بی رویت آن فعل ازو
صادر تواند شد و حینئذ خلق باشد ✽ بعضی برانند که تمامت اخلاق طبعی اند یعنی
مقتضای طبیعت اند و قابل زوال نیستند چنانچه در تقریر اشکال مبسوط شد
و جمعی برانند که بعضی اخلاق مقتضای طبیعت ست و قابل زوال نیست
و بعضی عادی و قابل زوال و جمعی برانند که هیچ خلق نه طبیعی ست و نه مخالف
طبیعت بلکه نفس در فطرت خود قابل محض ست طرفین تضاد را یا بآسانی و آن
وقتی باشد که موافق مزاج بود یا بدشواری چون مخالف مزاج باشد و جمعی دیگر
برانند که مردم در اصل فطرت بر خیر مجبول اند و بمزاولت شهوات و ممارست خسائس و

اهمال طبیعت ملکات ردیه کسب می کنند و شریر میشوند * و بعضی از قدما
حکما بر عکس این رفته اند و گفته اند که انسان در اصل فطرت از وسخ طبیعت مخلوقست
و نفس در جوهر خود نوریست ممتزج بظلمت پس در اصل طینت او شر مرکوزست
و قبول خیر بتوسط تعلیم و تادیب میکند اگر شر در وی در غایت نباشد و جوهر ظلمانی بر جوهر
نورانی غالب نه * و جالینوس بر آنست که بعضی بطبع اهل خیرند و بعضی بطبع
اهل شر و بعضی قابل هر دو طرف و در اثبات مذهب خود چنین گفته که اگر همه
افراد انسان در فطرت خیر باشند و شرارت عارض لامحاله استفاده شر
یا از خود کنند یا از غیر و بر تقدیر اول در ایشان قوتی که مقتضی شرارت باشد
حینئذ بطبع خیر نبوده باشند هذا خلف و اگر در ایشان هم قوت خیر باشد و
هم قوت شر و قوت شر غالب باشد هم این محذور لازم آید و بر تقدیر ثانی که استفادهٔ
شر از غیر کنند هم این محذور لازمست چه آن غیر بطبع شریر باشد پس همه خیر نبوده
باشند و همین حجت بعینها اجرا می کنند در ابطال آنکه همه شریر بالطبع باشند *
و بعد از ابطال این دو وجه می گوید بعیان و مشاهده می بینیم که طبیعت بعضی مردم
اقتضای خیر می کند و بهیچ وجه از ان انتقال نمی کند و ایشان اندک اند و طبیعت
بعضی اقتضای شر میکند و بهیچ وجه قبول خیر نمی کند و ایشان بسیارند و باقی
متوسطند که بمجالست اخیار خیر شوند و بمصاحبت اشرار شریر * اینست دلیل
جالینوس بر وجهی که در اخلاق ناصری نقل کرده و بر فطن لبیب وهن آن پوشیده

نیست چه بحسب اصول فلسفی افراد انسانی را بدایتی زمانی نیست و بر آن
تقدیر تواند بود که عروض شرارت هر فردی را از غیر باشد و بالجمله اصلا منتهی
نشود بفردی که شریر بالذات بود چه تسلسل در مثل این امور از قبیل تسلسل
در معدات است و نزد ایشان باطل نیست بلکه واقع است و همچنین در شق دوم
تواند بود که عروض خیر از غیر باشد بر همان منوال لیکن شیخ ابو علی در شفا می آورد
که اشبه آنست که بسبب طوفانات که در قرانات عظمی واقع میشود یا بسبب
انطباق منطقتین یا قرب بانطباق اگر واقع باشد یا انتقال اوج و حضیض و غیرها
مواضعی از ارض که صلاحیت عمارت دارد و مسکن حیوانات متنفسه تواند بود
و آن بقاع قریب بمعدل النهار است تا عرضی معین در آب مغمور میشود و حینئذ
ارض منقسم میشود به مغمور در بحر و مکشوفی که صلاحیت عمارت نداشته باشد
بنا بر کثرت عرض و برین تقدیر حیوانات و نباتات فاسد گردند و بعد از آن بتولد حادث
شوند نه بتوالد و هیچ برهان بر امتناع حدوث آن انواع بتولد نیست چه در بسیاری
از آن انواع مشاهده میرود که هم بتولد هم بتوالد حادث میشوند مثل حیات که از موی
آدمی پیدا می شود و عقارب از انجیر و بادروج و موش از مدر و ضفدع از مطر
و لازم نیست که حدوث بعضی انواع بتولد چون در مدتهای مدید نبوده باشد
بکلی نباشد زیرا که شاید موقوف بر وضعی معین باشد که در سنین متطاوله متکرر شود
و اشبه آنست که در عالم ازین نوع حوادث کلیه در سنین مدید متکرر شده باشد

و آن قیامت عظمی باشد بلکه چون تناسل و توالد منوط بحرکات ارادیه است
مثل جماع و ارادیات ضروری نیستند پس لامحاله بانسان تولدی قائل باشد
تا انقطاع نوع لازم نیاید چه ضروری نیست که از هر شخصی نتیجه بماند و نه از شخص ما
بعد از آن میگوید اگر کسی تامل در اصول حرف و صنائع نماید بداند که همه حادث اند
و از رویت شخصی معین حاصل شده اند و دلیل بر حدوث آنها آنکه یوماً فیوماً متزاید
میشوند و حدوث آنها دلالت میکند بر آنکه انسان بعد از انقراض در سلسله توالد مبدی
هست زیرا که بسی از آن صنائع از آن قبیلست که انسان که مختص بخاصیتی سماوی
یا الهامی ربانی که از طور متعارف خارج باشد نباشد بدون آن نمی تواند بود پس
هر آئینه شخصی که اختراع آن کرده باشد مستغنی باشد از آن در قوام خود از برای دیگر
یعنی نوع انشا و اختراع آن نموده باشد * تا اینجا سخن شیخ است و سخن جالینوس
را بنابراین وجهی وجیه است لیکن درین سخن نیز آثار اقناعیت ظاهر است و مناقشه را
مجال بسیار و حکمای متاخرین اختیار آن نموده اند که هیچ خلق طبیعی نیست و خلاف
طبیعت هم نه اما اول بنابر آنکه هر خلقی قابل تغیر است و هیچ قابل تغیر طبیعی نیست
نتیجه دهد که هیچ خلقی طبیعی نیست بیان صغری آنکه بمشاهده و عیان می بینیم که مردم
بمجالست و مصاحبت اشرار و اخیار کسب رذائل و فضائل میکنند چنانچه از ممارست
احوال کودکان خصوصاً آنانکه بیهودگی ایشان از جای بجای تعبیر نظاهر میشود
که تادیب او را ایشان اثری عظیم است و بحسب قابلیت باسانی یا دشواری

کسب اخلاق می کنند و اگر اخلاق قابل زوال نبودے قوت تمیز و رویت
بیفائده بودے و تادیب و سیاست عبث و بطلان شرائع و دیانات لازم
آمدے و حکیم ارسطاطالیس گفته که اشرار بتعلیم و تادیب اخیار شوند و اما آنکه
هیچ قابل زوال طبعی نیست بین است چه بضرورت معلوم ست که طبع آب را
تغیر نمیتوان کرد بر وجهے که بعد ارتفاع موانع میل بسفل نکند و طبع آتش را
عکس نمیتوان ساخت و این مقدمه چون بدیهی ست امثله از برائے تنبیه ایراد
می رود و این دلیل برین وجه در اخلاق ناصری آورده و ممارس صناعت نظر داند
که این نیز اقناعیست چه قائل را مجال ست که گوید همچنانکه بمشاهده تبدیل بعضے
اخلاق معلوم شده معلوم ست که بعضے اخلاق در بعضے اشخاص اصلا تبدیل نمیشود
خصوصاً کمالات قوت نظری مثل حدس و تحفظ و حسن تعقل و نظائر آن که مشاهده
میرود که بعضے مردم هرچند سعی در تحصیل آنها میکنند منجح نمی آید و این صورت
در اکثر طلبهٔ زمان ما مشاهد ست پس بمجرد این دلیل چگونه حکم توان کرد که هیچ
خلق طبعی نیست و همه اخلاق قابل زوال اند و بالجمله استقرائے تام ممنوع است
و استقرائے ناقص مفید یقین نیست و دعوی بداهت تحکم و آنکه ذکر این امثله
برائے تنبیه ست در محل منع و تعطل قوت تمیز در فص تادیب و سیاسات
و بطلان شرائع وقتے لازم آید که هیچ خلق قابل زوال نباشد و نظیر این آنست
که گویند اگر هر مرضے قابل علاج نبودے علم طب باطل بودے و در بطلان

این سخن شکی نیست ؛ و حاصل آنکه اشرار فی الجمله بتادیب و سیاست خیار شوند چنانکه ارسطاطالیس گفته ؛ و هر چند این حکم علی الاطلاق نیست اما بتکرار تادیب و سیاست در ایشان اثری پیدا شود و اگر انتفای شر در ایشان بکلی نشود انتقاص آن خود حاصل شود ؛ و از اینجا معلوم شد که در بیان منفعت این علم احتیاج باین دعوی نیست که تمام اخلاق قابل زوالست بلکه قبول اخلاق فی الجمله در اشخاص کافیست همچنانکه در علم طب با آنکه عدم قبول اگر باشد در نادر اخلاق و نادر اشخاص تواند بود در ایشان نیز منفعت این علم از جهت تنقیص شر ظاهر شود ؛ پس هیچ وجه ابطال سیاسات و تکالیف شرعیه لازم نیاید چه اگر در مرضی یا در شخصی علاج نافع نیاید سبب قدح در علم طب نشود ؛ و اگر گویند که برین تقدیر تکلیف هر شخصی بتبدیل هر خلق مذموم منتظم نشود چه شاید که خلقی در حق شخصی قابل زوال نباشد جواب گوئیم که چون عدم قبول زوال متیقن نیست پس بحکم عقل و شرع واجب باشد سعی در ازالت آن نمودن و همانا در کلام حقایق التیام حضرت سید الانام علیه و علی آله الصلوة والسلام والتحیة والاکرام اشارتی باین معنی است حیث قال اعملوا فکل میسر لما خلق له ؛ و از این مباحث معلوم شود که سخن ایشان درین فرق چه مایه است چنانچه بعد ازین بر وجهی مفصل تر ازین با تمهید تمهیدات و ازالهٔ اشکال این مباحث مرقوم رقم بیان خواهد شد ان شاء الله تعالی و به العصمة والتوفیق

# لامع اول در تهذیب اخلاق و در وی ده لمعه است

لمعهٔ اول در حصر مکارم اخلاق ۞ نموده میشود که در علم نفس از مباحث حکمت طبعی مقرر شده که نفس ناطقهٔ انسانی را دو قوتست یکی قوت ادراک و دیگر قوت تحریک و هر یک ازین دو قوت را دو شعبه است اما قوت ادراک را یک شعبه عقل نظری ست و آن مبدء تاثرست از مبادی عالیه بقبول صور علمی ۞ و دیگر شعبه عقل عملی که مبدء بعید تحریک بدنست در افعال جزویه بفکر و رویت ۞ و این شعبه از حیثیت تعلق بقوت غضب و شهوت مبدء حدوث کیفیتی چند شود که سبب فعلی یا انفعالی باشد چون خجل و ضحک و بکا و از حیثیت استعمال وهم و متخیله مبدء استنباط آرای جزوی و صناعات جزئیه شود و از حیثیت نسبت بعقل نظری و ازدواج بینهما سبب حصول آرای کلیه متعلقه باعمال شود مثل حسن صدق و قبح کذب و نظایر آن ۞ و اما قوت تحریک را دو شعبه است یکی قوت غضبی و آن مبدء دفع امر غیر ملایمست بر وجه غلبه و دیگری قوت شهوی و آن مبدء جلب ملایمست قوت اولی میباید که مسلط باشد بر جمیع قوای بدنی تا اصلا ازان قوی مستقل نشود بلکه همه در تحت تصرف او محبوس و مقهور باشند و هر یک بکاری که این قوت تعیین نماید اقدام نمایند و بتسالم ایشان و انقهار در تحت قهرمان این قوت احوال مملکت نشاء انسانی انتظام یابد و نشاید که هیچ یک از قوای

بدنی بدون قربان این قوت بفعلے قیام نماید چه موجب اختلال احوال شود و
چون هر یک از قوی بفعل خاص خود بر وجهی که مقتضای عقل باشد اقدام
نماید از تهذیب عقل نظری که شعبه اول از قوت ادراک ست حکمت حاصل شود
و از تهذیب عقل عملی که شعبه ثانیه است از همان قوت عدالت پیدا شود و از تهذیب قوت
غضبی شجاعت و از تهذیب شهوی عفت ٭ و درین تقریر که گذارش یافت
عدالت کمال قوت عملی باشد و بطریقے دیگر گفته اند که نفس انسانی را سه قوت است
متباین که باعتبار آن قوی آثار مختلفه ازو صادر شود به وفق ارادات و چون یکے
از آن قوی بر دیگرے غالب شود آن دیگر مقهور یا مفقود شود ٭ یکے قوت ناطقه
که آن را نفس ملکی و نفس مطمئنه گویند و آن مبدء فکر و تمیز ست و شوق بنظر
در حقائق امور و دوم قوت غضبی که آن را نفس سبعی و نفس لوامه گویند و آن مبدء
غضب و دلیری و اقدام بر اهوال ست و شوق تسلط و ترفع و جاه سیوم قوت شهوی
که آن را نفس بهیمی و نفس اماره خوانند و آن مبدء شهوت و طلب غذا و شوق بالتذاذ
بماکل و مشارب و مناکح ست ٭ پس عدد فضائل نفس بعدد این قوی باشد چه هر گاه
که حرکت نفس ناطقه باعتدال باشد و شوق او باکتساب معارف یقینیه بود از آن
حرکت علم حاصل شود و بتبعیت حکمت و چون حرکت نفس سبعی باعتدال باشد
و منقاد نفس ملکی شده قناعت کند بانچه عاقله قسط او شمرد نفس را از آن
حرکت فضیلت حلم حاصل شود و بتبعیت شجاعت و چون حرکت نفس بهیمی

باعتدال باشد و مطیع عاقله گشته اقتصار کند بر آنچه بحسب حکم عقل نصیب
او باشد از آن حرکت فضیلت عفت حاصل شود و بتبعیت سخاوت و چون این
سه جنس فضیلت حاصل شود و با همدیگر متمازج و متسالم شوند از ترکیب همه
حالتی متشابه حاصل گردد که کمال و تمامی آن فضائل بدان باشد آن را فضیلت
عدالت خوانند. این تقریر از اخلاق ناصریست و تقریر اول نیز مجملا آورده شد.
بر متفطن صاحب بصیرت پوشیده نیست که بر تقریر اول عدالت ملکه بسیطه
است و بر تقریر ثانی احتمال بساطت و ترکب هر دو هست لیکن بساطت بلفظ او اقرب است
چه ظاهر عبارت آنکه عدالت اعتدال خلقی است بمنزله اعتدال مزاجی که از ترکیب
و ازدواج عناصر متخالفة الکیفیات و تسالم ایشان حادث میشود و در اصول حکمت
مقرر شده که مزاج کیفیتی بسیط است. و با جمله از سخن ایشان درین موضع بساطت
فهم میشود و در دیگر مواضع تصریح بترکب آن کرده اند. و بر تقریر اول عدالت کمال
قوت عملی است و بر تقریر ثانی اختصاص بان ندارد مگر آنکه گویند استعمال هر یک از قوی
اگرچه آن قوت نظری باشد تعلق بقوت عملی میدارد. و بر تقریر ثانی ملکات ثلثه
یا اجزا اند عدالت را یا بمنزله اجزا همچون کیفیات عناصر مزاج را که در آن نیز دو احتمال است
و مختار حکما بساطت آنست. و بر تقریر اول ملکات سه گانه موقوف علیه
عدالت اند ازین رو که کمال قوت عملی آنست که هر قوتی در تحت امر او بوده تا
تصرف هر یک بر وجه اعتدال باشد و عدالت عبارت ازینست و ظاهرست که

بلکه تصریف مجموع در محال لائقه بآن بر وجه اعتدال بحسب رویت و مصلحت
سبب ملکه اعمال یک یک ازان بمثابه بوده و تفصیل کلام درین مقام آنکه هرگاه که
ملکات سه‌گانه حاصل شود هر آینه عقل عملی را قوت استعلا بر قوت بدنی حاصل گردد
چنانچه قوی مامور و منقاد او باشند و او از ایشان متاثر نشود چنانچه در مقدمه ایمائی
بآن رفته پس اگر این را قوت عدالت نامند چنانچه امام حجة الاسلام در احیا اختیار فرموده
در تعریف آن چنین گفته اَلْعَدْلُ حَالَةٌ لِلنَّفْسِ وَقُوَّةٌ بِهَا تَسُوْسُ الْغَضَبَ وَ
الشَّهْوَةَ وَتَحْمِلُهُمَا عَلٰى مُقْتَضَى الْحِكْمَةِ وَتَضْبِطُهُمَا فِي الْاِسْتِرْسَالِ وَالْاِنْقِبَاضِ
عَلٰى حَسْبِ مُقْتَضَاهَا امری بسیط باشد مستلزم ملکات سه‌گانه و کمال عقل
عملی باشد و این ملکه از وجهی رئیس مطلق باشد و دیگر ملکات بمنزله خدام چه استعمال
قوی اگرچه عقل نظری باشد بر وجه اصلح بحسب وقت و کمیت و کیفیت موکول
باین قوتست و از وجهی دیگر رئیس مطلق قوت نظریست و جمیع قوی خادم اند
او را چه غایة الغایات کمال آن قوتست بتحلی بحقائق موجودات که سعادت قصوی
ست و اگر عدالت را بنفس ملکات ثلثه اطلاق کنند مرکب باشد و حینئذ
احتیاج بعد او در اعداد اقسام فضائل نیست چه جمیع اقسام قسمی دیگر نیست
كَمَا هُوَ الْمَشْهُوْرُ مِنْ اِعْتِبَارِ قَيْدِ الْوَحْدَةِ فِي التَّقْسِيْمِ و تعیین رذائل مخصوصه
در مقابل او و انواع معینه در تحت او هم لازم نه چه برین تقدیر انواع او بعینه مجموع
انواع اجزا باشد و مقابل او مقابلات ایشان چه عدوش همانست که موجب

ترکیب سبب آن از ملکات باشد نوعی حقیقی مرکب شود قطعا نیست ؛ و لهذا
شیخ رئیس در رسالهٔ اخلاق بعد از آنکه عدالت را راجع بمجموع قوی گرفته تعرض بانواع
و مقابلات او نکرده بلکه اقتصار بر ذکر انواع ملکات ثلثه و مقابلات ایشان نموده
و آنچه دیگران در انواع عدالت آورده‌اند اکثر در تحت حکمت درج کرده ؛ از اینجا
معلوم شد که آنچه در بعض کتب این فن هست که عدالت نفس فضائل ثلثه است
با آنکه رذائل انواع مستقله برای او اثبات کرده‌اند محل تأمل است والله اعلم
بحقائق الامور ؛ و درین مقام استشکال کنند که حکمت را اولا تقسیم
بنظری و عملی کرده‌اند و عملی را تقسیم بسه قسم کرده که یکی از آن علم اخلاق است
که مشتمل است بر فضائل چهارگانه که یکی از آن حکمت است پس حکمت
قسم نفس خود باشد ؛ و این اشکال ظاهر الدفع است چه حکمتی که منقسم است
علم باحوال موجودات است و چون این علم خود از موجودات است در آن علم بحث از احوال
او نیز باشد و این محذور نیست چه آنچه جزو حکمت است مسائل متعلقه بحکمت است
ازین رو که ملکه‌ایست محمود و چه طریق اکتساب آن باید کرد و نظائر آن ؛ و چنانچه
همین لازم آید که علم حکمت خود موضوع مسئله از مسائل که جزو اوست باشد
و درین هیچ محذور نیست بلکه نظیر این در علم اعلی واقعست چه بحث در لوازم وجود است
و چون نفس علم از موجودات است تواند بود که خود موضوع مسئله از مسائل خود واقع شود ؛
و اصلا ازین لازم نیاید که شی جزو نفس خود باشد زیرا که علم عبارتست از تصدیقات

یا قضایا که متعلق تصدیق ست از ین رو که متعلق آنست و تصدیقات یا نفس
مسائل از ین رو که متصوراند نه از ان رو که متعلق تصدیق‌اند موضوع مسئله است ⁂
و گاهی محذور بودی که مسائل علم حکمت یا تصدیقات متعلقه بآن بعضی مسائل
حکمت عملی یا تصدیقات متعلقه بآن بودی و اصلا لازم نیست ⁂ اینست
تحقیق جواب و تنقیح آن بر وجهی که دران مجمجه نماند و جوابهای دیگر گفته‌اند و آن
اینست که مراد از حکمت درین مقام استعمال عقل عملیست چنانکه باید و آنرا نیز
حکمت عملی خوانند و بسبب اختلاف معنی اشکال از تقسیم مندفع شد از ین
جواب لازم آید که عدالت جامع جمیع فضائل نباشد و برخلاف اینمعنی تصریح
نموده‌اند ⁂ والانصاف آنست که کلام در جزو عملی مبتنی بر مسامحه ساخته‌اند و
طالب این فن را بتحقیق مقاصد بر وجه حکمی مکلف نداشته‌اند بلکه بانچه علم
بآن بوسیله عمل کشد و موجب نجات طالب مسترشد از مهالک رذائل
باشد اکتفا نموده‌اند چه ایشان مبتدی را در بدو طلب باین فن ارشاد
میکرده‌اند و تکلیف او بتحقیق این مطالب کما ینبغی موجب تحیر است و
تفویت مقصود میشود و چه تحقیق آنها از دیگر فنون حکمی حاصل شود و مبتدی را
خوضی دران نیست ⁂ و بعضی محققان برین جمله تصریح کرده‌اند شیخ رئیس
در رساله اخلاق تلویحی بآن فرموده و در بعضی مواضع شفا آورده که کمال
عقل عملی استنباط آرای کلیه است در فضائل و رذائل اعمال بترجیح آنها

بر مشهورات که فی الواقع مطابق برهان باشد و تحقیق آن بطریق برهان متعلق
بکمال قوت نظری ست والله ولی التوفیق و بیده ازمّة التحقیق ⁘

لمعهٔ دوم در رسوم این فضائل گفته اند که حکمت عبارتست از علم باحوال
موجودات بر وجهی که فی الواقع چنان باشد بقدر طاقت بشری و احوال موجودات
یا وجود ایشان منوط بقدرت و اختیار انسانی نیست و علم متعلق بآن حکمت نظری ست
یا متعلق ست بقدرت و اختیار انسان و علم متعلق بآن حکمت عملی ست ⁘ و شجاعت
ملکهٔ انقیاد قوت غضبیست نفس ناطقه را تا در مهالک و مخاوف تثبت نماید
و تزلزل بخود راه ندهد و بر مقتضای رای صحیح عمل کند ⁘ و عفت آنکه قوت
شهوی مطیع نفس ناطقه شود تا تصرف او بحسب اقتضای رای عقلی باشد
و اثر حریت و اطلاق از قید تعبد هوای نفس و خدمت دواعی مختلفه در وی ظاهر
شود که گفته اند شعر

بندهٔ بندهٔ خود تا نشوی حاضر باش … زانکه دنیاست ترا بنده و تو سلطانی

و عدالت آنست که این همه قوتها با یکدیگر اتفاق کنند و قوت ممیزه را امتثال
نمایند تا اختلاف هوی و تجاذب قوی صاحبش را در ورطهٔ حیرت نیفکند و اثر
انصاف و انتصاف در وی ظاهر شود ⁘ و سخن در تحقیق عدالت گذشت و
گفته اند که هر یک از این فضائل تا ملکه نشود صاحب آن را استحقاق
مدح نباشد ولهذا صاحب ملکهٔ انفاق در وجوه لائقه را تا اغراضی بغیر

نرسد نفاق خوانند نه سخی ـ وصاحب ملکهٔ قوت غضبی را درینحال غیور خوانند
نه شجاع ـ وصاحب تهذیب قوت عقلی را مستبصر خوانند نه حکیم ۞ اما چون تعدی بغیر
کند موجب خوف و رجای غیر شود و احتشام و ابهت او در قلوب راسخ گردد
و مدح او بر ذمم هم لازم شود ۞ همانا مراد باستحقاق مدح درین مقام حکم عقلست
بوجوب مدح او و ظاهرست که بدون خوف و رجا عقل حکم
بر لزوم مدح او بر دیگران نمیکند چه اگر کسی متحلی باصناف کمالات باشد تا
از و ترقب نفعی یا ترهب ضرری نباشد عقل اقدام بمدح او بر کسی واجب
نداند و چون یکی ازین دو باشد تقرب باو بذکر جمیل از برای جلب نفع
یا دفع ضرر مستحسن بل واجب شمرد عَلَى اخْتِلَافِ مَرَاتِبِ الْخَوْفِ
وَالرَّجَا وَهُوَ خَيْرُ مَرْهُوبٍ وَمُرْتَجَى ۞

# انتخاب اکبرنامه

## توجه موکب مقدس حضرت جهانبانی جنت آشیانی از دار الخلافه آگره بسمت ممالک شرقیه بدفع فتنهٔ شیرخان و مراجعت بعد از محاربت و سوانح عبرت افزا که بعد ازان وقوع یافته

چون کارآگهان بدائع طراز نگارخانهٔ تقدیر در نقش و نگار طرح دیگر ندارا کنون کار بر مراد نشود جای شکر ست نه مقام شکایت ولهذا از جهان آرای اتفاق ازچنین برادران گرامی برداشت و جمعیت را متفرق ساخت آنحضرت با لشکری اندک متوجه بسیاری از دشمن شدند و از قوت دل و استقلال همت جبلی خود قلت اولیا و کثرت اعدا را منظور نداشتند و چون موکب عالی بجهوج پور رسید شیرخان با لشکر انبوه آنطرف دریای گنگ آمده نشست آنحضرت با سپاه معدود خود ارادهٔ عبور از آب فرمودند و در اندک زمانی برگذر جهوج پور پل بسته شد و جمعی از یکه جوانان تیز جلو قریب صد و پنجاه نفر خود را مستعد کارزار ساخته بر اسپان جنگین سوار شده بآب زدند و مانند شیران دریائی از موج و گرداب نیندیشیده بدریا درآمدند و چون

نهنگان دریا نورد و بحر غدار قطره نزده از آب گذشته جمعی کثیر را منهزم ساختند
و داد مردانگی و پهلوانی داده بر مواسے مراجعت عزم اردوی معلی نمودند چون
نزدیک پل رسیدند افغانان فیل گرد بازنامی را که در جنگ چشمه بجانب
فوج عدو مانده بود بشکستن پل سر دادند آن فیل بے اعتدال خود را بسر
پل رسانیده قواعد آنرا درهم شکست درینوقت از اردوی معلی توپے رها کردند
که قوائم فیل گرد باز خرد ساخت و لشکر غنیم را که زور آورده بود انهزیمت یافت
و جوانان فدوی داد شجاعت داده بسلامت آمده و صلاح دران دیدند که کنار
آب گرفته بقنوج روان شوند بملاحظه ثانی کوچ بکوچ میرفتند دراثنای راه
کشتیهای مخالفان نمودار شد توپے از توپخانه بادشاهی سر دادند کشتی مخالفان
مخالفان درهم شکست و از تلاطم امواج قعر نشیند زیر شد و مدت یکماه در
درنواحی قنوج تقابل بعمل آمد و در اواخر حال محمد سلطان میرزا و پسران او الغ میرزا
و شاه میرزا که نسبت ایشان بحضرت صاحب قرانی منتهی میشود و نبیره
دختری سلطان حسین میرزا اند بملازمت حضرت گیتی ستانی فردوس
مکانی سربلند بودند و بعد از شتافتن آنحضرت بحضرت جهانبانی جنت
آشیانی مخالفت بظهور آوردند چنانچه ایمائے بهمعنی گزارش یافت (مصرع
چون ستیزه با حلم راه دوق و بهانه شد و ستیزه کار با ولی نعمت کافر نعمت
کار ناساخته باز بعقبه علیه حضرت جهانبانی آمده سجده عبودیت بتقدیم رسانیدند

و آنحضرت از کمال مروت و فتوت گناهان کردهٔ ایشان را ناکرده انگاشته بمراحم
پادشاهانه سعادت امتیاز بخشیدند. و چون در سرشت اصلی این بدسیاسان
بدنهادی افتاده بود باز از بیدولتی و کم فرصتی در چنین وقتی اختیار فرار نموده پای
از دائره قرار و اصطبار بیرون نهادند و راهنمای گریختگان دیگر شده راه گریز
به بیدولتان نمودند و بسیاری از مردم طریق حرامنمکی سپرده خود را بکناره کشیدند
رای مصلحت اقتضای حضرت جهانبانی چنان مقتضی گشت که از آب عبور نموده
بهر رنگ جنگی باید انداخت تا هر صورتی که از پردهٔ غیب چهره گشا باشد جلوهٔ ظهور
نماید. و اگر درین مقصد تاخیر رود کار طور دیگر خواهد شد و جمعی کثیر جدا شده خواستند
بهمین عزیمت (که سد راه رفتن مردم نمایند) پل بسته عبور فرمودند پیش لشکر خندق زده
ارابهای توپخانه در جای خود انتظام و مورچلها قسمت فرمودند. شیرخان در برابر
انبوه فتنه و آشوب را فراهم آورده خندق زده نشست. و هر روز جوانان از هر طرف
برآمده کارزار میکردند. درین اثنا تحویل سرطان شد و موسم باران در رسید و سحاب
چون فیلان مست بجوش و خروش درآمده چکیدن گرفت. و آن سرزمین (که معسکر خیام
عالی بود) از آب باران لبالب شد. ناچار فضای بلند (که از آسیب و گزند
آب و گل محفوظ باشد) طلب کردند تا سراپردها و توپخانه و اردوی معلی را بآن
ساعت کشند. و قرار یافت که صباح (که روز عاشوراست) افواج را ترتیب داده
بایستند اگر مخالف از خندق برآمده پیش آید بجنگ پردازند و اگر بجای خود ماند

بجائیکه جهت نزول مقرر شده فرود آیند ÷ دهم محرم سنه نهصد و چهل و هفت
بآن داعیه سوار شدند و صفها آراستند محمد خان رومی و پسران استاد علی قلی و
استاد احمد رومی و حسن خلفات (که سرکارداران توپخانه بودند) هر کدام گردنها و دیگها
را نصب کرده بقانون مقرر زنجیر کشیدند و قول بوجود شریف آنحضرت امتیاز
یافت و میرزا هندال را پیش قول جا مقرر شد و میرزا عسکری برنغار سرکرد
و یادگار ناصر میرزا جرنغار را انتظام داد ÷ میرزا حیدر در تاریخ رشیدی خود می نویسد
که آنحضرت در آن روز مرا جانب چپ خود (که همین من به بسیار آنحضرت اقتران
واتصال داشت) جای داده بودند و از بنده تا حد جرنغار قول بیست و هفت
امرای توقدار بودند ÷ شیرخان نیز پنج توپ ساخته برآمد و جوق (که در بیست
بیشتر بودند) بیرون خندق ایستادند و سه جوق متوجه لشکر شدند. جلال خان و مست خان
و تمام نیازیان روبروی میرزا هندال آمدند. و مبارز خان و بهادر خان و راجی حسین
جلوانی و جماعه کررانی مواجه یادگار ناصر میرزا و قاسم حسین خان در رسیدند و
خواص خان و برمزید و جمعی دیگر مقابل میرزا عسکری شدند ÷ اول جنگ میان
میرزا هندال و جلال خان اتفاق افتاد و چپقلشهای غریب بظهور آمد و جلال
خان از اسپ افتاد جرنغار پادشاهی غنیم خود را برداشته بر قول ایشان زد ÷
چون شیرخان این را مشاهده نمود خود با لشکر فراوان هجوم آورد و خواص خان
و همراهان او نیز بر میرزا عسکری حمله آوردند و بیکبار حمله افغانان اکثر امرا دست

بکارزار نبرده روی باز پس نهادند ٭ آنحضرت بنفس نفیس خود دو مرتبه بر سر
لشکر مخالف تاخته تردد فرمودند هر چند حساب این نیست که پادشاه خود مرتکب جنگ
شود اما درین وقت مرد آزمائی جودت جلادت و حدت شجاعت کجا میگذارد که
عمل بر قانون شود چنانچه دو نیزه درین کارزار بدست آنحضرت شکسته شده
و داد تردد و مردانگی دادند ٭ اما برادران برادری بجای نیاوردند و امرا قدم رسوخ در
دائره ثبات نگاه نداشته اند و خاست تقصیرات خود زائل شدند و چشم زخمی چنین
بولی نعمت روا داشتند ٭ و آن بزرگوار صورت و معنی (که به دیده حقیقت بینا
و مشاهده اسرار توانا بودند) با چنین لشکر بسیار کم بر نفاق کمی از اخلاص که متوجه
این یورش شدند (شده اند) ٭ تا که بخاطر عبور کرده باشد که بیارگی مردانگی بشهرستان
عدم شتافتن و ممد حیات را بسر منزل فنا تاختن بمراتب بهتر است از مدارا
بدشمنان دوست نما و با ایشان بنفاق در ساختن و تردد و بدل بحریفان بجا نه
باختن ٭ از آسیبی که این بی آبرویان خورده شود سزای بد اعمالی چنانچه از روش
تاختن بنفس نفیس خود بر نظر اهل روزگار صورت این معنی بغایت ظهور داشت ٭
بعضی از دولتخواهان بجهت وساطت شفاعت و الحاح در رکاب دولت زده
بزور بر آوردند این حرکت نظر بوسائل عالم اسباب میگوییم والا در عالم تحقیق برآزنده
ایزد جهان آراست ٭ چون صعود کوکب اسجاد و علو طالع ظهور حضرت شاهنشاهی
در زمان خاص و مکان مخصوص نزدیک شده بود و او از بدایع آفرینش چنین بزرگ

هویدا ساخت * گروهی از خردمنشان را قیاس آنکه این واقعه برسم مزید آگاهی
و تنبیه احرارست نه از قسم پاداش کردار چنانچه نزد حکمای سلف مقررست که
حوادث روزگار نسبت بخواص بمنزلهٔ صیقل است و نسبت بعوام بجای زنگار *
طائفهٔ از روشن ضمیران پاک سیرت را مظنه آنکه این سانحه نقش تربیتی ست	تربیتی
چون کارکنان کارگاه تقدیر مستعدی را بپایهٔ بلند میرسانند نخستین او را جامع مراتب
کونیه (از شادی و غم و صحت و سقم و راحت و محنت و بسط و قبض) میگردانند تا
مرتبهٔ والای سروری را شایسته شود * و برخی از تیزروان عرصهٔ شهود برآنند
که غرض ازین ابتلا آنست که مشیت الهی بران رفته که هرگاه سعادتمندی را
عطیهٔ عظمی کرامت میشود و زمان حصول این دولت علیا نزدیک میرسد در پیشگاه
آن وقت مورد محن و مصرف فتن میسازند و گرد نقصی بر اذیال جاه و جلال او
می نشانند تا چون بدرجهٔ کمال و ذروهٔ قصوی متصاعد شود حال این نکته سپند
عین الکمال گردد * و روشن تر بیان کنم که چون اوان ظهور نور اقدس از مظاهر
انسی و مطالع بشری (که طینت قدسی زینت حضرت آلنقوا حامل آن گشته
بود و در مکامن بطون و ظهور افراد متنوع جلوه گر شده قدم در عالم ملک شهادت
می نهاد) بنظرات خاص ایزدی در مراتب رفعت شرف تربیت مییافت [و اکنون
که زمان ظهور مقصود اصلی ازان نور (که وجود اقدس حضرت شاهنشاهیست) قریب شد]
قضیهٔ نامرضیه را سپند این دولت ارجمند ساخته جمال آرای کارگاه ابداع چنین

کارفرمائی کرد ✤ اکنون از پرده کشائی بازآمده بسر سخن می آید و بالجمله چون شکستی
که درستی جهان را آغاز آساس باشد بظهور آمد تا کنار آب گنگ (که تخمینا یک فرسنخ
بوده باشد) امرای بی جنگ رو گردانیده شتافتند و جزای کافر نعمتی و حق ناشناسی
یافته غریق گرداب ناکامی شدند و سفاین حیات خود را بمکافات نادرستی بموج خیز
فنا دادند ✤ و حضرت جهانبانی بقدم ثبات و تمکین بر فیل سوار شده از آب عبور فرمودند
و بکنار دریا از فیل فرود آمده راه برآمد ملاحظه می نمودند چون کناره بلند بود راه برآمد
میسر نمیشد یکی از سپاهیان از غرقاب نجات یافته در انجا رسیده دست مقدس
آنحضرت را گرفته بالا آورده و دستی بدست یاری سعادت جاودانی بخت و دولت
بخود کشید آنحضرت نام و مولد او پرسیدند او بعرض رسانید که نام من شمس الدین محمد
و مولد من غزنی ست از ملازمان میرزا کامرانم آنحضرت او را بنوازشهای خسروانه امیدوار
فرمودند و درین اثنا مقدم بیگ از اعیان میرزا کامران آنحضرت را شناخته خود را
در سلک جمعیت یافتگان نوید دولت درج ساخت و باین نسبت اسپ خود را
پیش کشید و بمواعید الطاف پادشاهی نوید اختصاص یافت ✤ حضرت جهانبانی
از انجا متوجه دار الخلافه آگره گشتند و در اثنای راه میرزایان آمده همراه شدند ✤
چون بحدود موضع بهنگاپور رسیدند اهل آن قصبه راه خرید و فروخت بمردم پادشاهی
بسته در مقام بی هنجاری در آمدند چنانچه هر کس بدست ایشان می افتاد
قصد او می نمودند حقیقت این معامله چون بعرض معلی رسید حکم عالی شد که میرزا عسکری

و یادگار ناصر میرزا و هندال میرزا رفته باین گروه شقاوت پیشه دستبردی نمایند و تادیب کنند٭ قریب سی هزار کس از سوار و پیاده ازین گروه شقا وتمند فراهم آمده بود چون حکم پادشاهی بایشان رسید میرزا عسکری از رفتن تقاعد نمود یادگار ناصر میرزا هیچی چند انداخته میگوید که از بی اتفاقی شمایان کار باینجا رسید هنوز متنبه نمی شوید٭ و یادگار ناصر میرزا و میرزا هندال فرمانبرداری نموده متوجه آن جماعت شدند٭ جنگ عظیم در پیوست و جمعی کثیر از کوران بی سعادت بقتل رسیدند و میرزایان تنبیه نموده مراجعت کردند٭ و میرزا عسکری (که شکایت ناک آمده بود) معاتب شد٭ و از انجا حضرت جهانبانی الیغار فرموده باگره نزول اجلال فرمودند اطراف ممالک برهم خورده بود و فتنه از هر طرف سر بر داشته٭ صبح دیگر بمنزل قدوة الاکابر میر رفیع (که از سادات صفوی بکمال علم و عقل متفرد و باکرام و اجلال سلاطین ممتاز وقت بود) تشریف برده مشورت فرمودند٭ آخر الامر رای جهان آرای قرار بران یافت که بجانب پنجاب نهضت فرمایند اگر میرزا کامران را عقل داوری و سعادت یاوری کند و در مقام تلافی و تدارک در آمده کمر نیکو خدمتی بر بندد هر آینه رخنه فتنه بسته میگردد٭ باین عزیمت صائب از انجا متوجه لاهور شدند میرزا عسکری بسنبل شتافت و میرزا هندال بالور رفت٭ و هیزدهم محرم این سال قاسم حسین سلطان بموافقت بیگ میرک در ساحت دهلی سعادت رکاب بوس دریافت و جمعی کثیر در ملازمت فراهم آمدند و در بیستم شهر مذکور از انجا بیشتر نهضت فرمودند

و در بیست و دوم این ماه در قصبهٔ رهتک هندال میرزا و میرزا حیدر دولت حضور اقدس دریافتند و در بیست و سوم ماه حضرت جهانبانی در همین منزل نزول اجلال اقبال فرمودند اهل قلعه دروازهٔ شهر را بر روی آنحضرت بستند و ابواب شقاوت بر خود گشودند و آنحضرت بدولت و سعادت متوجه شده در اندک زمانی اهل قلعه را تنبیه فرمودند در هفتم صفر موکب والا بسهرند رسیده و در بیستم این ماه میر فقر علی در اثنای راه محمل حیات بر بست و چون موکب عالی در حوالی لاهور قریب سرای دولت خان رسید میرزا کامران باستقبال آمده ملازمت کرد و آنحضرت در باغ خواجه دوست منشی (که دلکشاترین منازل لاهور بود) بدولت فرود آمدند و میرزا هندال در باغ خواجه غازی (که دران ایام دیوان میرزا کامران بود) منزل گرفت و متعاقب آن میرزا عسکری از سنبل رسید و در خانهٔ امیر ولی بیگ نشست و در پنولادو لیتمند سعادت منش شمس الدین محمد (که بر کنارهٔ دریا دست داده بود) آمده بنوازشهای خسروانه سربلندی یافت و در غرهٔ ربیع الاول نهصد و چهل و هفت تمامی برادران گرامی و امرا و سائر ملازمان جمع آمدند و باوجود چندین اسباب آگاهی و تنبیهات آسمانی این عزیزان آگاه نمی شدند و کمر صدق بر میان همت نمی بستند و در هر چندگاه در ملازمت حضرت جمع آمده کنکاش میکردند و بر اتفاق و یکجهتی عهد و پیمان می بستند و اکابر و معارف را برین گواه میگرفتند و اکثر اوقات خواجه خاوند محمود برادر خواجه عبدالحق و میر ابوالبقا داخل کنکاش می بودند

تا آنکه روزی جمیع میرزایان و اعیان دولت و اکابر جمع شده بر اتفاق و یکجهتی
تذکره نوشتند و تمام اهالی و اعیان گواهی خود را بران سجل سعادت ثبت نمودند
و چون این محضر وثوق باختتام رسید شروع در گذارش کردند. آنحضرت در هر باب
نصایح بلند و کلمات ارجمند فرمودند و بر زبان گوهربیان گذشت که وخامت
عاقبت طائفه (که از جادهٔ قویم اتفاق عدول کرده اند) بر همگنان روشن ست
علی الخصوص درین نزدیکی چون سلطان حسین میرزا در خراسان کوس رحلت زده
هیجده پسر کامگار اقبالمند گذاشت با چنان دولتی مستقل و سامانی موفور
از بی اتفاقی برادران ملک خراسان (که چندین سال بمیامن دولت معدلت
مرکز امنیت بود) در اندک فرصتی مورد چندین حوادث گشته بشاهی بیگ انتقال
یافت و از جمیع فرزندان بغیر بدیع الزمان میرزا (که بروم رفت) اثری نماند و همه
فرزندان میرزا بالسنه و افواه خواص و عوام مطعون و ملوم شدند. و حضرت گیتی
ستانی فردوس مکانی هندوستانی بدین وسعت را بچه مشقت گرفته اند اگر از
بی اتفاقی شمایان از حیطهٔ تصرف برآمده بدست چنین خاکساران درآید دانایان شما را
چه گویند اکنون درین باب سر بجیب تفکر یک فرو باید برد و از گریبان غیرتی
بیرون باید آورد تا در میان خلائق سربلندی حاصل آید و موجب گردآوری رضای
ایزدی گردد. هر یک از ارباب عهد و پیمان و اصحاب مواثیق و ایمان چنین عهدی
قریب را فراموش کرده بمقتضای هوا و هوس حرف سرانگشت. میرزا کامران گفته

آنچه بخاطر من می رسد آنست که پادشاه و همه میرزایان جریده روزی چند
در جبال بسر برند و اهل و عیال تمام مردم را من برداشته بکابل برم و بجاے منی
رسانیده باز آمده ملحق گردم * و میرزا هندال و یادگار ناصر میرزا گفتند که بالفعل جنگ ما
با افغانان صورت نمی بندد مناسب آنست که بحدود بکر رفته آن ولایت را بدست بهکر
آریم و بقوت وے گجرات را تسخیر کنیم و چون این دو ملک بدست افتد و کار
بانتظام آید تخلیص این ملک باحسن وجوه میسر خواهد شد * میرزا حیدر گفت مناسب
آنست که تمام میرزایان از کوه سهرند تا کوه سارنگ و امنها را مستحکم ساخته بنشینند و محکم
من متعهدم که باندک تقویتے در دو ماه کشمیر را مستخلص سازم و چون خبر گرفتن
کشمیر رسد هر کس متعلقان خود را بکشمیر فرستد که مامنے محفوظ تر از آن نیست
چهار ماه می باید که شیرخان برسد و با گردونها و ضرب زنها که اعتضاد محاربه او ست
بکوهستان نمیتواند رسید و در اندک فرصتے لشکر افغان ویران خواهد شد * چون زبان
اینها با دل موافق نبود سخن باتمام نشده مجلس تمام شد و هر چند گاه سخن در میان می آمد
و آنحضرت نصائح ارجمند میفرمودند که شاید میرزا کامران را چراغ خرد روشن شود
و از تیره رائی برگشته در مقام صفا آید میرزا از سخن خود بر نمی گشت و همگی همت
او آنکه هر یکے بطرفے ویران شوند و خود بکابل رفته گوشه عشرت را غنیمت شمارد
و پیوسته در اندیشهاے نادرست فرو رفته بود و سخنان اقبال بخش هوش افزا
او را بیدار نمی ساخت بظاهر دم از موافقت میزد و میگفت بفلان ساعت مسعود

می برآیم و از یکدلی و یکرنگی به پیکار مخالفت کمر همت می بندیم و از راه باطن
آساس مخالفت را استوارتر میساخت تا آنکه از خیرگی و تیره رائی قاضی عبدالله
صدر خود را بپنهانی پیش شیرخان فرستاد که رابطهٔ وداد استحکام دهد و پیمان محبت
با و بندد و کام خود را از مدد دشمن جوید و در مضمون مکتوب چنان نوشته که اگر
پنجاب بدستور سابق بر من مقرر دارند در اندک زمانی کارهای شایسته بتقدیم
رسانم * شیرخان بعد ازین واقعه تا دهلی آمده قدم پیشتر نمی نهاد و این قضیه را
از مساعدات بخت خود میشناخت و اندیشه مند بود که اگر پیشتر روم مبادا کار
من پس تر افتد و از جمعیتی که در لاهور می شنید متوهم بوده کمال هراس میداشت
درین اثنا صدر پر غدر (که با دنائت فطرت شرارت جبلت داشت) رسید
شیرخان (که مدار رشد او بر شاه بازی بود) صدر را گرم دریافت و از مژدهٔ بی اتفاقی
از یکدل بغزاول شد و جواب او را موافق مدعای میرزا میگفت و این بیدولت
بتحریص پیش آمدن مخالف نمود و مقدمات خذلان در میان آورد و شیرخان
حیله سازی را با او همراه ساخت تا بحقیقت معامله آگاهی یافته بازگردد میرزا کامران
فرستاده شیرخان را در باغ لاهور دید و دران روز جشن داشت و حضرت جهانبانی را
نیز التماس کرده آورده و بار دیگر میرزا بی کوته اندیش خام طمع بازبان بی سعادت را
پیش شیرخان فرستاد و درین مرتبه این نکبت انجام بکنار دریای سلطانپور رسیده
حرف باد و بیخواهی در میان آورد و شیرخان را بر گذشتن آب دلیر ساخته

درین اثنا مظفر ترکمان (که بقراولی نواحی آب سلطانپور تعین شده بود) آمده بتحقیق
عرض رسانید که لشکر از آب سلطانپور عبور کرده جلیده بیگ برادرزادهٔ من که بسیرت
و صورت از مقبولان و منظوران درگاه بود) بشهادت رسید. و اخر جمادی الآخرے
حضرت جهانبانی و میرزایان از آب لاهور که پایاب بود عبور فرموده کوچ بکوچ بکنار آب
چناب رسیدند و حضرت جهانبانی را چون داعیهٔ کشمیر تصمیم یافته بود جمعی را همراه میرزا حیدر ساخته میرزا
را پیشتر از خود بصوب کشمیر فرستادند. دران هنگام (که میرزا کامران بجنگ سام میرزا بقندهار
شتافت) میرزا حیدر را از جانب خود بحکومت لاهور گذاشته بود خواجه حاجی و ابدال ماکری
و ریکی چک و جمعی از امرای کشمیر مخالفت والی آنجا نموده بحدود لاهور آمده بودند
که با آشنائی میرزا حیدر لشکری از میرزا کامران گرفته ولایت کشمیر را در تصرف خود
درآرند. و هرچند میرزا حیدر سعی نمود نقش این آرزو صورت نه بست و در وقتیکه
میرزا هندال خطبه بنام خود ساخته فتنه انگیز شد میرزا کامران از حدود لاهور بدارالخلافه
آگره توجه نمود میرزا حیدر بکوشش تمام از دارالخلافه لشکرے با پیشلیقی بابا چوچک
(که از عمدهاے میرزا کامران بود) ترتیب داده فرستاد که بدرقهٔ امراے کشمیر
که نام ایشان ذکر یافت رفته ولایت کشمیر را در تصرف آرند. بابا چوچک در رفتن
مساهله نمود تا آنکه قصه بعقده گذر جوسه (که چشم زخم دولت ابد پیوند بود) بر زبان
عام افتاد و مشار الیه فسخ عزیمت نمود و امرای کشمیر در حدود توشهر و راجوری و شعاب
جبال بسر برده منتظر امرے می بودند و از ایشان پیوسته نوشتها بمیرزا حیدر

می آمد مشتمل بر مرغبات تسخیر کشمیر و میرزا آن خطوط را بموقف عرض حضرت جهانبانی
میرسانید و خاطر اقدس را روز بروز بسیر ملک و گلشنهای کشمیر شوق می افزود درین ولا
بموجب آن رخصت داده که اول میرزا با جمعی بتو شهر رود و اگر امراے کشمیر که همواره
ترغیب رفتن کشمیر میکردند آمده ببینند سکندر توپچی با مردم خود که جاگیردار نزدیک
آنحدود است آمده ملحق شود و چون لتقبه رسند امیر خواجه کلان بیگ که از امراے [بتقبه]
کلان حضرت گیتی ستانی فردوس مکانی بود و مجمل احوال او ایراد یافته خود را
بکمک رسانند؛ و چون خبر رسیدن خواجه کلان بیگ بمسامع علیه رسید حضرت
جهانبانی خود بدولت و اقبال متوجه آنصوب گردند و آنحضرت درکنار دریای چناب
بودند که میرزا کامران و عسکری میرزا با خواجه عبدالحق و خواجه خاوند محمود متوجه کابل
شدند و محمد سلطان میرزا و الغ بیگ میرزا و شاه میرزا از حدود ملتان جمعیت تفرقه
شنیده بر لب دریاے سند بمیرزا کامران ملحق شدند و در غرهٔ رجب نهصد و
چهل و هفت که حضرت جهانبانی را عزم رفتن کشمیر مصمم بود میرزا هندال و
یادگار ناصر میرزا و قاسم حسین سلطان ابرام نموده بجانب سند بر وند؛ خواجه کلان
بیگ که همراهی حضرت جهانبانی جنت آشیانی قرارداده بود از سیالکوت
رفته بمیرزا کامران همراه شد و سکندر توپچی خود را بکوه سارنگ کشید و در رجب
نهصد و چهل و هفت که حضرت جهانبانی لبعی میرزایان متوجه حدود سند شدند بعد
از چند منزل هندال میرزا و یادگار ناصر میرزا از بے تاملی باغواے بیگ میرک

که از ملازمت جدا شده بایشان پیوسته بود راه مخالفت پیش گرفته از آنحضرت
جدا گشتند و درین اثنا قاضی عبد الله با چندے از افغانان رسید قراولان
میرزا هندال ایشان را گرفته پیش میرزا آوردند افغانان سیه روزگار بقتل رسیدند
و عبد الله تیره بخت که نفسے چند از عمرش هنوز مانده بود بشفاعت مهربابا دوست
از سیاست نجات یافت و تا بیست روز میرزایان در تیه حیرت سرگردان بودند
هیچ نمیدانستند که چه کار کنند و بکجا روند از بخت و سعادت جدا گشته و همصحبتی
دولت را گذاشته مقصد گم کرده و راه مقصود را پے نبرده باهم متحیر و سرگشته
می گشتند و حضرت جهانبانی براه دشت متوجه بکر بودند و به تخمین و قیاس
راه پے میرفتند آب نایاب و غله هیچ جا نے بمدرقه تحمل و زاد توکل طے
منازل و قطع مراحل مینمودند تا آنکه روزے آواز نقاره رسید بعد از تحقیق
ظاهر شد که در دو سه کروهے میرزا هندال و یادگار ناصر میرزا در وادی طلب گام میزنند
حضرت جهانبانی میر ابو البقا را که از همراهی میرزا کامران جدا گشته درین یورش
مصاحب موکب عالی و جلیس محفل والا بود پیش میرزایان فرستادند تا از مستقر
این موکب اعلام دهد و سخنان سعادت بخش خرد افزا گفته میرزایان را باستلام عتبه
علیه هدایت بخشد امیر بموجب اشارت عالی میرزایان را پند پذیر ساخته بدولت
ملازمت و سعادت مرافقت رهنمون گشت و باتفاق متوجه ولایت بکر شدند
و خواص خان و فوجے عظیم افغانان از دنبال می آمد هر چند لشکر ظفر قرین بغایت

اندک بود بجنگ دلیری نمی کرد و در اواخر شعبان که اردوی والا بچغه سرا بود سید
امیر سید محمد باقر حسینی که دیباچهٔ سادات و علمای عهد بود بعلت نمود آنجا
مدفون شد و آنحضرت بر فوت او تأسف عظیم فرمودند و چون عالم کون و فساد
نشأه ایست گذاشتنی و گذشتنی رضا بقضا که شیوهٔ بالغ نظران عالم
تسلیمست داده بحکم ایزدی راضی گشتند و چون نزدیک بوطن بخشوی لنگاه
که از زمینداران و اعیان آن سرزمین بود خیم سرادقات جلال شد فرمان عنایت
و منشور التفات و خلعت فاخره مصحوب بیگ محمد یکاول و کچک بیگ
فرستادند و او را بخطاب خان جهانی و علم و نقاره امیدوار ساخته در باب
دولتخواهی و خدمتگاری و فرستادن غله باردوی معلی امر فرمودند و بخشوی
لنگاه استقبال فرستادها نموده تسلیمات بجا آورده باحترام پیش آمد اگرچه
بخت یاوری نکرد که آمده سعادت زمین بوس دریابد اما آنچه مأمور شده
بود فرمانبرداری نموده بتقدیم رسانید هم پیشکش لائق فرستاد و هم سوداگران را
سر راه کرد که از اقسام اجناس بمعسکر والا آورده فروختند و کشتی بسیار
سامان نمود که از آب عبور فرموده متوجه بکر شدند و یادگار ناصر میرزا بهمراهی
پیش پیش میرفت و در بیست و هشتم رمضان نهصد و چهل و هفت رایات
عالی بسحد بکر رسید و پیش ازین بدو روز قاضی غیاث الدین جامی را که
انتسابی باین دودمان عالی داشت و بفضائل و مکارم متحلی بود بمنصب

صدارت ممتاز فرمودند ✱ چون بتوفیق ایزدی چندین اخطار سفر قطع نموده
بسعد و دو بک منزل شد قصبهٔ لوهری که در کنار دریای سند روبروی بکر واقع شده
است مضرب خیام عالی گشت آنحضرت بنفس نفیس خود در باغی که
حوالی آن قصبه در نزاهت و لطافت عدیل نداشت نزول اجلال فرمودند ✱
عمارات دلپذیر که در انجا تعمیر یافته بود بذات اقدس حضرت جهانبانی رونق پذیرفت
و سائر بساتین و منازل بملازمان رکاب دولت تقسیم یافت میرزا هندال
چهار پنج کروه گذشته فرود آمد و بعد از چند روز از آب گذشته منزل کرد و یادگار
ناصر میرزا نیز بعد از و بانجانب آب منزل گرفت ✱ سلطان محمود بکری که از توابع
میرزا شاه حسن بیگ ارغون بود ولایت بکر را ویران ساخته استحکام قلعه داری
نموده کشتیها را ازین طرف آب برده در زیر قلعه لنگر کرد ✱ و این شاه حسن بیگ
ولد میرزا شاه بیگ ارغون است که چون حضرت گیتی ستانی فردوس مکانی قندهار
را از وی بزور گرفتند او بجد و جهد بتهٔ و بکر افتاد و تمامی این ناحیت را در تصرف خویش
در آورد ✱ چون موکب همایون بقصبهٔ لهری قرین نزول یافت منشور عالی بسلطان محمود
فرستاده شد که آمده احراز سعادت آستان بوس نماید و قلعه را بملازمان درگاه سپارد
او معروض داشت که من نوکر میرزا شاه حسنم تا او مرا بملازمت نیاید آمدن من
در آیین نمک خوردن پسندیده نیست و بی رخصت او قلعه سپردن هم
سزاوار نه ✱ امثال این ضعیف تالی نمود آنحضرت او را معذور داشته

امیر طاهر و محمد میر سمندر را که از ملازمان معتمد بودند پیش میرزا شاه حسین بته فرستادند و بمواعید عنایات شرف امتیاز بخشیدند میرزا شاه حسین فرستادها را بآداب پیش آورد و شیخ میرک که از نقاوهٔ اولاد شیخ پوران بود و جماعه از عیون از قدیم بشیخ مذکور ارادت و اعتقاد داشتند بسم رسالت با پیشکش لایق مصحوب ایلچیان پادشاهی بدرگاه معلی فرستاد و عرضه داشت نمود که ولایت بکر محصول کم دارد و ولایت جاجکان در معموری و آبادانی و کثرت زراعت و بسیاری غله ممتاز است مناسب دولت آنست که عنان عزیمت بآن صوب منعطف سازند و آنرا در تصرف در آرند که هم سپاه دولت را فراغت خواهد بود و هم من بخدمت نزدیک خواهم شد دولت یمن قرین و سعادت نشین آمده که آنحضرت با نجد ده نزول جلال ارزانی داشته و بمرور و تدریج و نضار غبار از خاطر ازاله کرده بسعادت رکاب بوس سرفراز خواهم شد و معروض داشت که چون من بعز بساط بوس مستعد گردم باندک توجه حضرت ملک گجرات در حوزهٔ تصرف اولیای دولت خواهد در آمد و بعد از انتظام مهام آن سایر ممالک هندوستان بدست خواهد افتاد آن ناجوانمرد حقوق را بعقوق مبدل ساخته از در مکر و تزویر در آمده سخنان دروغ راست نما را جلوه میداد آنحضرت میرزا هندال را بجانب پاتر که آنحدود تعیین نمودند تا پیشتر پادشاه خود در تختگاه امیری بسر برند که شاید حاکم ته را سعادت پیش گیرد و درین اثنا بجهت سرفرازی میرزا هندال بصورت او سجود پاتر تشریف ارزانی داشتند و بعقد دولت افزا پایه سعادت و جهاد او را

سربلند گردانیدند. چون زمان ظهور نیر اقبال و طلوع نجم جاه و جلال که زینت بخش
جمال صورت و معنی و حسن افزای کمال دنیا و عقبی است نزدیک رسید اسباب
حصول این دولت عظمی و آثار وجود این عطیهٔ کبری زمان زمان آماده تر میگشت
که بفیض قدوم آن نور پرور دانش دیدهٔ انتظار چندین هزار سالهٔ قدسیان
عالم بالا روشنی پذیرد و مشام امید زمانه از پرتو نور مقدم آن درّهٔ اکلیل خلافت
ضیای صبح سعادت گیرد، آن بود که درین یورش در خوشترین آنی و شریفترین
زمانی در نهصد و چهل و هشت حضرت مهد علیا قدسی نشانی مریم مکانی را که
فروغ عفت و طهارت و نور سلطنت و ولایت از جبین مبینش می درخشید بآیین
پادشاهی و روش بزرگی در حبالهٔ عقد در آوردند و جشن اقبال آراستند و از گنجینهٔ
انعام نقدها بر فرق روزگار ریختند و دلها را بنعیم دولت مسرور و معمور ساختند. و خواجه
هجری جامی درین امر سعادت پیرا کمال خدمت و عبودیت بجا آورده. ازانجا
بمستان دولت و اقبال متوجه اردوی معلی شدند و مسافت حدود بکر مخیم سعادت
بود. رفته رفته از بیدولتی زمینداران گرانی غله و ویرانی ولایت روداد و پیوسته
در خواطر میرزایان که همرکاب و همعنان بودند اندیشهای سست و فکرهای
نادرست که در مشرب منافقان گوارا و مطبوع تواند بود میگذشت تا آنکه میرزا
هندال بموجب اغوای یادگار ناصر میرزا که پیوسته در باطن داعی مخالفت
بود، بتحریک قراچه خان که از جانب میرزا کامران ایالت قندهار داشت

برخاسته بقندهار رفت و کس پیش یادگار ناصر میرزا فرستاده از رفتن خود
و طلبیدن او اعلام بخشید چون این خبر بمسامع قدسی آنحضرت رسید روز
سه شنبه بیست و سیم جمادی الاولی نهصد و چهل و هشت بمنزل میر ابوالبقا تشریف
برده صحبت بزرگانه داشتند و باعزاز تمام خدمت میرزا پیش یادگار ناصر میرزا
برسم رسالت فرستادند که میرزا را از خطرگاه بمسلک مستقیم صواب آورد میر بسعادت
رفته میرزا را بسخنان سعادت آموز و مقدمات نصیحت آمیز از راه مخالفت باز
آورده بشاهراه موافقت رهنمونی کرد و بدین عقیدت و آئین حقیقت خوانده
از اندیشهای نادرست باز داشت و مقرر ساخت که میرزا از آب گذشته ادراک
ملازمت نماید و بعد ازین در پیشگاه خدمتگاری و جانسپاری ثابت قدم باشد
مشروط بآنکه چون هندوستان فتح شود از سه حصه یک حصه از و باشد و چون بکابل
نزول اجلال واقع شود غزنی و چرخ و موضع لوه گر که حضرت گیتی ستانی فردوس
مکانی بوالده میرزا عنایت فرموده بودند باو تعلق گیرد روز چهارشنبه میر خدمت
رسالت بتقدیم رسانیده مراجعت نمود مردم قلعه بکار از رفتن میر واقف شده
جمعی را بسر کشتی فرستادند و بر سر تیرباران کردند و چند کاری بمیر رسید روز دیگر
ازین عالم فانی بملک بقا پیوست حضرت جهانبانی را ازین واقعه غم اندوه و رقت
تمام دست داد و تاسف عظیم فرمودند و بر زبان حقائق ترجمان گذشت که از
مقتضای سرکشیهای برادران و حق ناشناسی نمک پروردها و بدمددی یاران

و دوستان که ملک هندوستان از دست بیرون رفت و چندین کلفتهای
روی نمود همه یکطرف و واقعه میرزا یکطرف بلکه هنوز آن حوادث طرف این نمیتواند شد
و الحق بزرگی همین قدر بود که از روی قدرشناسی فرمودند لیکن چون در ذات مقدس
حضرت جهانبانی خرد دوربین و عقل حق شناس ودیعت نهادهٔ دست قدرت بود
در چنین مواقع که لغزشگاه بزرگان دین و دولت ست قرین عقل کامل بوده برضا
و تسلیم گرائیدند و هر آئینه در امثال این سوانح دانش پایگه بسا مردم را پای صبر
از جا می‌برد و هوشمند خداپرست با عقل خداداد مشورت فرموده برضا گراید و اگر
بواسطهٔ هجوم عوام و استیلای طبیعت باین نزهتگاه نتواند رسید جزع و فزع
که شیوهٔ دلبستگان عالم صورتست گذاشته به تنگنای شکیبائی در سازد
للّه الحمد که آنحضرت اگرچه بمقتضای بشریت در اول حال قدری مغلوب حزن
و هموم شدند لیکن برهنمونی عقل کامل بطرزی که بالغ نظران خداشناس
در گلستان رضا و تسلیم گلدسته بند و میوه چین باشند بسوانح کونی خرسند گشته
بهبود را در تقدیر ایزدی دانستند و بدیدهٔ حقائق بین تماشاگر شقائق این
حدائق شدند و بعد از پنج شش روز از این سانحهٔ عبرت بخش یادگار ناصر میرزا
از آب عبور نموده سعادت ملازمت حضرت جهانبانی دریافت آنحضرت او را
بروابط مهربانی پیوند روحانی دادند

## فرمان شاه طهماسپ بحاکم خراسان — فرمان همایون شرف نفاذ یافت

که ایالت پناه شوکت دستگاه شمس الایالة والاقبال محمد خان شرف الدین اوغلی تکلو للّه فرزند ارجمند ارشد و حاکم دار السلطنه هرات و میر دیوان بانواع اعطاف و الطاف شاهی سرافراز گشته بداند که مضمون واجب العز اوذکه درین ولا مصحوب کمال الدین شاه قلی بیگ برادر امارت پناه قر سلطان شاملو روانه درگاه دولت پناه نموده بود) در تاریخ دوازدهم شهر ذیحجه رسید و مضامین فرخنده آئین آن از آغاز تا انجام واضح و لائح شد و آنچه در باب توجه نواب کامیاب سپهر رکاب. خورشید قباب. گوهر دریای سلطنت و کامگاری. دوحه چمن آرای فرماندهی و جهانداری. نور حدیقه عالم افروز ایوان سلطنت و جلال. سرو سرافراز جویبار سعادت و اقبال شجره طیبه گلشن شوکت و عظمت ثمره شجره خلافت و نصفت. بادشاه برین و بحرین نیر عالمتاب فلک کامرانی. بدر بلند قدر اوج خلافت و جهانبانی. قدوه و قبله سلاطین عدالت آئین. بهتر و بهترین خواقین صاحب تمکین. شهریار عالی نسب تخت سروری. بادشاه والا حسب ملک عدل گستری. خاقان سکندر نشان. جم جاه عالیشان. سلیمان تخت نشین. سلطان صاحب هدایت و یقین. جهانبان صاحب تاج و تخت. صاحب قران عالم اقبال و بخت. نور چشم سلاطین روزگار. تاج فرق خواقین نامدار. المؤید من عند اللّه نصیر الدین محمد همایون بادشاه خلد اللّه تعالی ظله علی مفارق الانام الی یوم المآل. نوشته بودند چه گوید که چه مقدار سرور و حضور

روی نمود + مژده اے پیک صبا که خبر مقدم دوست + خبرت راست
بود اے همه جا محرم دوست + باشد آن روز که در بزم وصالش یکدم + بنشینیم
بمراد دل خود همدم دوست + اقدام بے ملال و توجه آن بادشاه فرشته
احترام را غنیمت عظمی دانسته بداند که اشتیاق آن خجسته ولایت سبزوار
از ابتدای عمل تنشقان ئیل بآن ایالت پناه مرحمت فرمودیم داروغه و وزیر
خود را بدانجا فرستد که مال واجبی و وجوهات دیوانی آنجا را از ابتدای سال
حال تصرف نموده بمواجب لشکر ظفر اثر و ضروریات خود صرف نماید و بدستوری
که درین نشان مذکور شده فصل بفصل و روز بروز عمل نموده از مضمون مطاع
تخلف ننماید و پانصد کس از مردم عاقل روزگار دیده (که هر کدام یک اسپ
کتل و استر رکاب و یراق و زخوران داشته باشد) تعین نماید که باستقبال
آن بادشاه صاحب اقبال رفته با صد راس اسپ بدو (که از درگاه معلی
مع زین طلا جهت آنحضرت فرستاده شد) و آن ایالت پناه نیز از طوائل خود
شش راس اسپ بدو آسوده خوش رنگ قوی جثه (که لائق سواری آن شهسوار
معرکه دولت و کامگاری بوده باشد) انتخاب نموده و زینهای لاجوردی منقش
با عنانهای زربافت و زردوز (که لائق اسپان و سواری آن بادشاه جمجاه
باشد) بر بالای اسپان مذکور نهاده هر اسپ را بدو نفر و ملازم خود داده روانه
گرداند و کمر خنجر خاصه شریفه (که از ثواب کامیاب مغفوری مرحومی

تمت

علیین آشیانی (انار الله برهانه) شاه بابا ام بجواب همایون مارسیده و بجواهر
نفیس لطیف مکلل بود] مع شمشیر طلا و کمر مرصع جهت فتح و نصرت و شگون
آن بادشاه سکندر آئین فرستاده شد + و موازی چهار صد ثوب مخملی و اطلس فرنگی
و یزدی مرسل گشت که یکصد و بیست جامه جهت خاصه آنحضرت ست تتمه جهت
ملازمان رکاب ظفر انتساب آن کامیاب - و غالیچه مخمل دو خوابه طلا باف و نمد تکیه
نمرگی - استر اطلس و سه زوج قالین دوازده ذرعی گوشکانی خوش قماش دوازده ن دوز
چادر قرمزی سبز و سفید فرستاده شد بطریق احسن رسانند + و روز اشربه لذیذ و لطیف
سربراه نموده با نانهای سفید (که با روغن و شیر خمیر کرده باشند و رازیانه
و خشخاش داشته باشد) تکمیل نموده جهت آنحضرت میفرستاده باشد و
جهت مقربان مجلس عالی و دیگر ملازمان فرداً فرداً ارسال می نموده باشد + و
اینچنان قرار دهد که فردا در منزل و مقامی که نزول نمایند امروز چادرهای
مصفای لطیف و سفید و منقش و سایه بانهای اطلس و مخمل - و رکابخانه
و مطبخ و جمیع کارخانهای ایشان را مرتب ساخته نصب نماید که در هر کارخانه
ضروری آن مهیا باشد + چون ایشان بدولت و اقبال نزول فرمایند شربت گلاب
و آب لیمو خوش طعم ساخته و ببرف و یخ سرد کرده بکشند - و بعد از شربت
مرباهای سیب مشکان شهدی و هندوانه و انگور و غیره با نانهای سفید
بدستوریکه مقرر شده حاضر سازند و سعی کنند که اشربه تمامی در نظر آن سلطنت پناه

درآید و گلاب و عنبر اشهب داخل نمایند و هر روز پانصد طبق طعام الوان باشربه
مقرر دارد که پیشکش شیده باشند* وایالت پناه قزاق سلطان و امارت مآل
جعفر سلطان و فرزندان و قوم خود را تا هزار کس بعد از سه روز (که آن پانصد
کس رفته باشند) باستقبال فرستد و دران سه روز امیران و لشکریان
مذکور را رنگ برنگ بنظر درآورد و اسپان توبچاق و تازی مقرر دارد که ملازمان
خود بدهند که هیچ زینت سپاهی را از اسپ خوب بهتر نیست و سروپای آن
هزار کس نیز رنگین و پاکیزه ساخته باشند* و چنین قرار دهد که چون این امرا بملازمت
آنحضرت برسند زمین خدمت و عزت بلب ادب بوسیده یک یک خدمت
نمایند که در سر سواری و غیره ناگاه میان ملازمان امرا و ملازمان آنحضرت
گفت وگوی واقع نشود و بهیچ وجه از وجوه آزردگی بنوکران پادشاه نرسد*
و در وقت سواری و کوچ لشکر امرا از دور و دور در فوج خدمت کنند و نوبت
کشک هر یک از امرای مذکور که باشند در نزدیکی های محلی (که قرار یافته باشد)
تردد نمایند و کشک خدمت در دست گرفته بنوعی (که در خدمت پادشاه خود
کسی خدمت نماید) خدمت کنند و آنچه نهایت ملاحظه باشد منظور داشته بعمل
آورند* و بهر ولایت (که برسند) همین فرمان را بوالی آن ولایت نموده مقرر
دارد که آن امیر خدمت نماید و مهمانی بدین دستور بظهور آورد که مجموع طعام و
حلاوی و اشربه کمتر از یکهزار و پانصد طبق نباشد و خدمت و ملازمت آن

کشک

سلطنت پناه تا مشهد مقدس معلی مزکی تعلق بدان ایالت پناه وارد و چون
امرای مذکور بملازمت رسند هر روز یکهزار و بیست طبق طعام الوان (که لائق
خوان پادشاهانه باشد) در مجلس عالی آن پادشاه گرامی کشیده شود و هر یک
از امرای مذکور در روز مهمانی خود نه راس اسپ پیشکش نماید که سه اسپ خاصگی
باشد و دیگرے بامیر معظم محمد بیرام خان بهادر داده شود و پنج دیگر بامرای مخصوص
بهر کس (که لائق باشد) بدهند و نه اسپ چپاقی از نظر خجسته اثر گذرانند و ذکر نمایند که
کدام کدام اسپ از نواب کامیاب ست و هر یک که قبل ازین قرار یافته باشد
(که از فلان و فلان امیر باشد) بگویند که آن حکایت هر چند بد نماست لائق
خواهد بود و بدنخواهد نمود و بهر دستور (که مقدور باشد) ملازمان رکاب ظفر
انتساب را مسرور دارند و آنچه نهایت غمخوارگی و یکجهتی باشد بظهور آورند
و خاطر آن جماعت را (که از گردش روزگار ناهموار بقدر غبارے دارد) بدلداری
و غمخوارگی (که درین نوع اوقات لائق و خوشنماست) مسرور گردانند و این
دستور همه وقت منظور باشد تا بحضور ما رسند بعد ازان آنچه لائق باشد
از جانب ما معمول خواهد گشت و بعد از طعام متصرفات حلاوه و پالوده (که از
قند و نبات طبخ نموده باشند) و مرباهاے متنوع و رشته خطائی خاصه
(که بگلاب و مشک و عنبر اشهب معطر باشد) بمجلس برند و چنانکه ولایت بعد
...مانی و خدمات مذکوره خاطر از ولایت آنجا جمع نمود تا بدار السلطنه هرات

هرکه رفیق خدمت و ملازمت بوده باشد دقیقه از دقایق خدمت و ملازمت
نامرعی نگذارد + وچون بدوازده فرسخی ولایت مذکوره رسند آن ایالت
پناه یکی از ادیماق کاردان خود را درخدمت فرزند اغزارشد سعادت یار گذارد
که از شهر و خدمت آن فرزند خبردار باشد باقی لشکر ظفر اثر را از شهر ولایت و
سرحدها از هزاره و نگدری وغیره تا سی هزار کس (که بشمار صحیح رسد) از ملازمان
کوچکی ایالت پناه آنرا همراه برداشته استقبال نماید وچادر و سائبان و
اسباب ضروری از شتر و استر قطار همراه ببرد چنانچه اردوی آراسته
بنظر سعادت اثر بادشاه درآید + وچون بملازمت آن حضرت سرفراز گردد
پیش از جمیع حکایت از جانب ما دعای بسیار رساند و در همان روز که
بملازمت ممتاز گردد بتزک و قاعده لشکر وارد و نزول نماید + وآن ایالت پناه
بخدمت ایستاده رخصت مهمانی طلبیده سه روز در آن منزل مقام کند
روز اول جمیع لشکریان ایشان را به خلعت فاخره که اطلس و کمخوابهای
یزدی و دارائیهای مشهدی و خانی باشد مخلع سازد و مجموع را بالاپوش
مخمل بدهد و بهر نفر از لشکریان و ملازمان دو تومان تبریزی یوم الخرج بدهند
و طعامهای الوان بدستوری که مقرر شده سرانجام نماید و مجلس ملوکانه
بدارد که زبانها تحسین آن گویا باشد و آفرینها بگوش عالمیان رسد و تفصیل
لشکر ایشان را داده روانه درگاه عالی نمایند و مبلغ دو هزار و پانصد تومان

تبریزی از تحویلات سرکار خاصه شریفه که در دار السلطنه مذکور میرسید باز
یافت نموده صرف ضروریات نماید. و آنچه نهایت بندگی و خدمت باشد
بجان همت داشته بظهور آورد. و از منزل مذکور تا شهر چهار روز میباید
هر روز مهمانی طعام بدستور روز اول کشند. و باید که در هر مهمانی اولاد عظام
آن ایالت پناه مانند چاکران و خدمتگاران کمر خدمت بر میان بسته آداب
ملازمت بعمل آورند. و بشکر آنکه این نوع پادشاه که هدیه ایست از هدایای الهی
مهمان باشد در ملازمت و خدمت آنچه نهایت تردد باشد بجای آورند و
تقصیر ننمایند که هرچند انواع جانسپاری و خون گرمی نسبت بآنحضرت
بیشتر بجای آورند پسندیده تر خواهد بود. و چون قرب الشهر خواهند رسید مقرر است
که امروز درون باغ عیدگاه سر خیابان چادرهای درون اطلس و بیرونی
سپانه کرباس چلبی و بالاشقالی اصفهانی که درین ایام اهتمام داده عرض
نموده بود ترتیب دهند. و ملاحظه نمایند که هرجا خاطر عاطر آنحضرت مسرور باشد
و در هر گل زمین که در آب و هوا و لطافت و نزاهت امتیاز داشته باشد
رضاجوی بوده در خدمت آنحضرت دست ادب ملازم وار بر سینه نهاده
پیش رود و عرضه نماید که آن اردو و لشکر و اسباب تمام پیشکش نواب
کامیاب است. و خود در راه و سر کوچ و سر منزل خاطر اشرف را بهر بابی که
در کمال استحکام باشد خوشوقت سازد. و خود از منزل مذکور که قرب الشهر

جلبسی

خواهند آمد رخصت طلبیده متوجه ملازمت فرزند گردد و صباح آن فرزند
اعز ارشد را بعزیمت استقبال از منزل بیرون آورد و سر و پاهی که در خور فرزند
پارسال بدان فرزند ارسال داشته بودیم پوشاند - و یکی از سفید ریشان
و او بجاق تکلوله که پسندیده و معتمدان ایالت پناه باشد در دار السلطنه مذکور
گذاشته فرزند مذکور را سوار کند و در وقت توجه بشهر ایالت پناه قزاق سلطان را
در خدمت نواب دارد و چادر و شتر و اسپ گذرانند که چون فردا نواب کامیاب
سوار شوند او نیز کوچ کند و ایالت پناه مشار الیه بدرقه باشند و چون فرزند
مذکور از شهر بیرون آید قدغن نماید که جمیع لشکریان ایشان بقدر سوار شده متوجه
استقبال شوند و چون نزدیک آن بادشاه عظمت دستگاه رسند چنانچه
میدان میان ایشان یک تیر پرتاب بوده باشد آن ایالت پناه پیش رفته
التماس نماید که بادشاه از اسپ فرود نیایند اگر قبول کنند در ساعت باز
گردد و فرزند برخوردار را از اسپ پیاده ساخته بتعجیل روانه گشته از ان رو
رکاب آن بادشاه سلیمان بارگاه بوسیده قواعد خدمت و حرمت و عزت
آنچه مقدور و ممکن باشد بظهور آورند - و اگر نواب کامیاب قبول نفرمایند
و پیاده شوند اول فرزند مذکور را از اسپ فرود آورند و خدمت کنند و اول
آنحضرت را سوار کرده دست بادشاه را بوسه داده فرزند مذکور را متوجه سواری
سازند و بدستور سوار گردانند و متوجه اردوی خود و منزل و مقام شوند و

آن ایالت پناه خود نیز دیک فرزند مذکور در خدمت بادشاه باشد
که اگر بادشاه سخنی و حکایتی از فرزند ارشد استفسار نمایند و آن فرزند
بواسطهٔ حجاب جواب آن چنانکه باید نتواند داد آن ایالت پناه جواب لایق
عرض نماید و در منزل مذکور آن فرزند بادشاه را مهمانی نماید بدین دستور که چون
چاشتگاه نزول نمایند فی الحال سه صد طبق طعام الوان بطریق ماحضر
مجلس بهشت آئین آورند و بین الصلوتین یکهزار و دویست طبق طعام الوان
بر طبقهای لنگری که مشهورست بمحمد خانی و دیگر اطباق چینی و طلا و نقره
سرپوشهای طلا و نقره بر روی آن خوانها نهاده بمجلس آورند - و بعد از ان
مربیات لذیذ آنچه ممکن باشد و حلاوه و پالوده بکشند و پس از ان هفت راس
اسپ لائق و رعنا از طوائل آن فرزند ارجمند جدا نموده جلهای مخمل و اطلس
پوشانند و قصب باف ابریشمی بر جل مخمل منقش و تنگ سفید بر جل مخمل
سرخ و تنگ سیاه بر جل مخمل سبز بکشند و باید که حافظ صابر قاق و مولانا قاسم
قانونی و استاد شاه محمد سرنائی و حافظ دوست محمد خانی و استاد یوسف مودود
و دیگر گوینده و سازنده مشهور که در شهر باشند همه وقت حاضر بوده هرگاه
بادشاه خواهند بی توقف بنغمه و ترنم پرداخته آنحضرت را خوشوقت سازند
و هر کس که قابل آن مجلس تواند بود و در خدمت از دور و نزدیک بوده باشد که
بوقت طلب حاضر گردد و اوقات خجسته ساعات ایشان را بهر نوع که توانند

شگفته داشته باشند ٭ و دیگر سنقار و باز و چرخ و باشه و شاهین و بحری
و آنچه در سرکار فرزند و آن ایالت پناه یا اولاد عظام بوده باشد پیشکش
نمایند و ملازمان ایشان را تمام خلعتهای ابریشمی از هر جنس و هر رنگ
علیحده علیحده فراخور آنکس از الوان مخمل و خارا و تکمه کلابتون و طلاباف
بپوشانند ٭ و چون بمنزل خود روند و ملازمان ایشان را بنظر خجسته اثر آن
فرزند ارجمند در آورند آن فرزند بخلق کریم که میراث آبا و اجداد اوست بدیشان
معاش نموده بهر یک از ایشان جدا جدا اسپ و یا و اسپ فراخور هر کس بدهد
انعام زیاده از سه تومان نباشد ٭ و دوازده تقوز پارچه ابریشمی از مخمل و اطلس
و کمخواب فرنگی و یزدی و بافته و شامی و غیره که بغایت لطیف باشد ٭
سیصد تومان زر نقد در سه کیسه با قماش مذکور پیشکش شود و بلشکر بهر نفری
سه تومان تبریزی که ششصد شاهی باشد برسد و سه روز در سر خیابان
و کاریزگاه سیر و سفر نموده باشند و درین سه روز از در باغ چهار باغ شهر
که منزل پادشاهانه است تا سر خیابان که در باغ عیدگاه است بفرمایند
که محترفه اصناف چهار طاق بندی با آئین شیرین بندند و بهر صنعت گری
یکی از امرای مذکور را شریک سازند تا بتعصب یکدیگر هر صنعت و شیرین
کاری که دانند بعمل آورند ٭ آن سبب آنست که چون پادشاه آن مرز و بوم
را بقدوم فرخنده مشرف ساخته اول بشهری که آن نور چشم عالمیانست

بوجود شریف خود آن را مشرف خواهند ساخت بنظر کیمیا اثر ایشان از مردم
خوش طبع و شیرین گوی که در شهر هستند در آورند که باعث سرور باشد
روز سوم که ازین چهار طاق و خیابان شهر و صفا دادن چار باغ فراغ خاطر
روی نموده باشد چارچیان را در شهر و محلات و حدود و مواضع نزدیک
شهر سر دارند که جار نمایند که تمامی مرد و زن صبح روز چهارم در سر خیابان
حاضر گردند و در سر دکان و بازاری که آیین بسته قالی و پلاس فراش انداخته
باشند عورات و بیگمها نشینند و چنانکه قاعده آن شهر است عورات
باینده و رونده در مقام شیرین کاری و شیرین گوئی در آیند و از هر
محله و کوچه صاحبان نغمه بیرون می آمده باشند که در بلاد عالم مثل آن
نباشد و تمامی آن مردم را باستقبال فرستند * بعد از ان پادشاه
را حضرت و ادب گویند که پای دولت در رکاب سعادت نهاده سوار
شوند و فرزند در پهلوی آنحضرت چنانکه سر و گردن اسپ ایشان
پیش باشد براه روند - و آن ایالت پناه خود عقب ایشان نزدیک
نزدیک میرفته باشد که اگر از عمارات و منازل و بساتین هر چه پرسند جواب
دالشد و سنجیده عرض نمایند و چون بسعادت بشهر در آیند چارباغ را سیر
فرمایند و در باغچه که پیشگاه مسکن نواب همایون با پدران بلده طیبه
بودن و خواب کردن و مشق و خواندن تعمیر یافته بود و الحال مشهور است

بباغ شاهی نزول ایشان فرمایند٭ و حمام چهارباغ و حمامات دیگر را سفید
و پاکیزه سازند و بگلاب و مشک خوشبو گنند که هرگاه میل فرمایند محل
آسایش بدنی باشد٭ روز اول فرزند بطعام وافر مهمانی نماید و چون ایشان
بفراغت متوجه خواب شوند آن ایالت پناه خود بدین دستور مهمانی کند
که مذکور خواهد شد٭ چون ایشان بشهر در آیند همان روز عرضه داشت نماید
و روانهٔ درگاه معلی گرداند٭ و مقرر شد که معز الدین حسین کلانتر دار السلطنه
هرات مردے خوشنویس صاحب وقوف تعین نماید که از روزے که آن
پانصد کس استقبال نمایند تا آن روزے که بشهر در آیند روزنامچه منقح
نوشته بثبت و مهر آن ایالت پناه رساند۔ و جمیع حکایات و روایات
بد و نیک که در مجلس گذرد بقلم گرفته بدست معتمدان داده روانه درگاه معلی
گرداند که بر جمیع اوضاع نواب همایون ما را اطلاع حاصل شود٭ و مهمانی آن
ایالت پناه بدین دستور که طعام و حلاوه و شیر و میوه سه هزار طبق کشیده شود
و یراق ضروری مذکور بدین دستور سرانجام نماید اول پنجاه چادر و بیست سایبان
و چادر بزرگ الائیه که جهت خاصه ترتیب نموده عرض کرده بود و دوازده
زوج قالی دوازده ذرعی و ده ذرعی و هفت ذرعی و هفت زوج قالی
پنج ذرعی و نه قطار مایه و دویست و پنجاه طبق چینی بزرگ و کوچک و دیگر اطباق
و دیگها تمامی با سرپوش سفید قلعی کرده پاکیزه داشته باشد و قطار اشتر و نقود

درمهمانی خود آن ایالت پناه پیشکش نمایند؛ و امرای مذکور را امر شده بود که مهمانی نمایند بدین طریق که طعام و حلاوه و پالوده یکهزار و پانصد طبق بکشند و سه اسپ و یک قطار شتر و یک قطار استر که آن ایالت پناه اول آنرا دیده و پسندیده باشد پیشکش نمایند؛ و حاکم غوریان و قوشنج و کرشو در ولایت خود مهمانی نمایند - و حاکم باخرز و در جام مهمانی نمایند و حاکم خاف و ترشیز و زاره و محولات در محال سر راه فرمایند که پنج فرسنگی مشهد است مهمانی نمایند انتهی

# انتخاب کلیات یغما

## بیکی از دوستان نگارش یافته است

امید گاها مژده بازگشت سرکار و همراهان آویزه گوش و پیرایه هوش
افتاد. پاک یزدان را بدین نوید که خوشتر از زندگانی جاوید است چهره سود در گاه
نیاز آمده برامش و آرامش بیرون از چنبره اندازه دگران انباز شدم. در یافت
همایون بزم مینو نمون را چاره سپهر سپر سامان در بند بودم و بدین اندیشه
خرسند که وقتی دو بفر دیدار و گفتار یاران زهر هم گوارش قند گیرد. و بیکار بستم
که از کوب و کند جدائی پای فرسود تیمار و گزند پستی بود گردن افراز و سر بلند
گردد. یکی از یاران کار آگاهم در گذارگاه فراز آمد و باز پرسید که ازین بلند پرواز
سپهر انداز آهنگ کدام شاخ است و درین هنجار با کردارت اندیشه کدام
شاخ. گفتم بسوی خجسته دیار بزرگ استاد خود یار گویانم و بکوی راد سرور خویش
بارجویان. گفت آسی همچنان سپهر که زیبا سپهری و کلی سرکارش اینک
از راه رسیده. و تازه رخت از پشت راه انجام به پیشگاه کشیده. با رنج
شب سواری و شکنج ره سپاری گنجایش نیروی انجمن و پروای هست و بود
و گفت و شنود تو با من باشد. اگر امروزش بخود بازنمانی و لگام بازگردانی

تا آسودگیهای گاه را چاره ساز فرسودگیهای راه فرماید بکیش من و پیش خرد
خوشتر نماید * پندش استوار دیدم و تلخش شیرین گوار و کار بند آمده راست چون خویش
برگشتم * بنجواست بارخدای و رهنمونی فرخ اختر فردا بامگاهان گام سپار و گام گذار
همایون بزم خداوندی و گردن افراز گردون سر بلندی خواهم شد * گرامی سرور والاگهر
حاجی را ازین خاکسار ستایش و درودی پاک از آلایش تنبال و ترفندشی
که شیوهٔ زبان بازان است - و پیشهٔ نیرنگ سازان برسد و ده جداگان
نامه را پوشش لابه آویز درخواهند *

## بیکی از فرزندان خویش نوشته

گرامی فرزندا - نامهٔ همراهی سرباز رسید - مژدهٔ تندرستی شکسته روان را
رامش انباز آورد - و در باب جعفر مهرجانی و کان جستن داستانی گزاف است
و گفتار آن سنجیده سراسر سرشتی همه لاف * هنگامیکه با سرکار حاجی سید میرزا
در کلاته و بنوکار میکردیم و هر کس را بار میدادیم شبی او را خواستم و نیز با نهانی
چرب و نرم و گفتارهای شیرین و گرم که مار را از سوراخ کشید - و گنج آشتاخ
سخنها راندم و افسونها خواندم دگر را سی بدست افتد - و ماهی را به شست
آید پاسخی که باز گفتن توان از لب یاوه سرو نوشش در گوش نرفت
و چیزی که در ترازوی پذیرش سنگی داشته باشد از گذارش بیهست و
بودش پسند دانش و هوش نیفتاد * سرانجام جستجو گفتگو شد که چندی

پیش ازین از بیم بلوچ بے راه بے سپار سامان نزدیک بودم - نزدیک پسین روزے از دورم چند کوه کوچک و پشته بزرگ فراز آمد - و درخشنده خاکے زر رنگ بر دامان ما هوری یابند دیدم بگمان اینکه کانے باشد - و این خاک ازان سنگ نشانے - مشتے برگرفتم و در ریزه نزد مردے زرگر بردم که این را در گداز آزمون کن - و بر رازِ آنچم از درِ راستی و درستی رهنمون شو ٭ مرد زرگر بستد و برفت و هر هنگام جویا شدم افسانهٔ دیگر ساخت و بهانهٔ دیگر جست سرانجامم دل از امروزه و فردائے او به تنگ آمد و بنیاد امید و شکیبم بسنگ ٭ بے آگاهی که آن خاک چه بود و زرگر بیباک چه کرد سر خویش گرفتم و راه بیابانک پیش ٭ پس از روزگارے دیر بازم پیام فرستاد که خاکے سنگ گوهر ست همانا کان زر باشد پیشش بنه - و از دستش مده که این اندک نمود بسیار ست و این مشت نمونه خروار ٭ پس بدین مژده که مرده زنده کند و خواجه بنده

نان در انبان نهادم و سر در بیابان شعر

بسر و پا سپردم تا بکجا سر نهیم | بارگی شتافت گردن یا در کمند

سنگے نماند که از آبله خون خیز گامم براو رنگے نشناست - و جائے نبود که از بے سپار بیهائے من گلزارے نشد ٭ با این پایه تکاپو و جوشش و دوندگی و کوشش ازان گنج خاک پی ورد چیزے جز رنج روان بهره ازان فروخته آذر که دیده فروزد و درویش و توانگر است جز دود سیه بچشم نفتاد ٭

گلِ پویائی خار آورد۔ و گنجِ جویائی مار۔ شکسته دل و گسسته امید
بسر گشتم۔ و چون دلبستگی بود روزے دو چارهٔ خستگی و درمانِ شکستگی کرده
برگشتم تا بکنامِ خویش به آزردگی و دوندگی رفت۔ در فراز و نشیبانِ کوهساران
نخجیروار و مرغ آسا که شیوهٔ جستن و پرندگی بود۔ همچنان بار نامهٔ آرزو
در بنگاهِ سیمرغ و شاخِ آهو ماند۔ و همچنین در راهِ جویائی و پیشهٔ پویائی رگها گسستم
و استخوانها شکستم همه آب بهاون سودن آمد و مهتاب بگز پیمودن۔ شعر

مرا خود دل دردمند است و ریش — تو نیزم مزن بر سرِ ریش نیش

این بگفت و آہے سوز از سر در برآورد و اشکِ بیجاده رنگ بر گونهٔ کهربا گون
فرو ریخت و دست بر نامهٔ آسمانی زد که این گفت را پاک از آلایشِ کاستی
دان۔ و بنیادش از سر تا بن همه بر راستی۔ گفتمش پدر و پرورت با آنکه پروردهٔ
آن خاکی از چه خاست۔ و بدین شوره بوست که دیو از ریو مردمے با کش
در غولِ رواست مهر و رنگ از چه رست۔ گفت این داستان در آن کشور
افسانهٔ مرد و زن است و انجمن آرای هر کوی و برزن۔ همین بس که از پی این راز
نگفته و کاوِ نهفته گر سالم گرید و بر پوزش که بر گمرهی دستیاری آگهی کار بندم
و ریشه پرسند سر انجامِ کار بکنه و کوب انجامد و شمار پیه بند و خویش هیچ سالم اگر
بسیج کشند و دزد آسا بیکار بسیج سازِ سامانِ آن مرزبانم جز هیچ بسیج شد آئین
کشورش را گام از گام سپردارم۔ چون جنبش دیدم و گفتارش بر این هنجار

شنیدم دست از دو باز داشته هست و بودش با و انگاشتم. و گفت
دلشورش لاغ پنداشتم؛ همه گفتار و کردارش پیچ در پیچ است و هیچ در پیچ. گاهی
راست نگوید و گاهی درست نپوید؛ آن نیست که یاوه درآیها و گزاف
سرائیهای او بران گرامی فرزند آشکار نباشد. چون شد که این هیچ پایه سخن
از وی استوار گرفتی و سنجیده بسر کار خان که در پی کان از جان نشنید نشد
باز گفتی. خام کاری تا چند پخته خواری تا کی ع

یا سخن دانسته گوای مرد دانا یا خموش

کاری بد فرجام است و شماری زشت سرانجام؛ زنهار زنهار بهر زبان چه روش
که دانی و توانی سرکار خان را پیوند مهر ازین اندیشه در گسل و خود را ازین دریای
کشتی شکن به بادبانی دانش بر کران کش. که ازین کون خرکان زر خواستن
در خواه سیم از سنگ سیاه است و خواهش مهره از مار چوبه گیاه؛ مباد
آنچه گفتم بهنجار کوتاهی افتد که بی سخن کوبه پتیاره خواهی خورد و تا رستاخیز آلوده
روسیاهی خواهی ماند؛ زندگی پاینده و پایندگی فزاینده باد ؛

## بیکی از محبان حقیقی نگارش داده است

شنیدم جهان دانش و مردمی حاجی ابوالقاسم فرخجسته دیدار ارزانی
داشته اند. و گردون و دوش من بنده و سرکار را از فرخ رسید خود که دلهای خسته را
نوید است و درهای بسته را کلید سپاسی سزاوار بسنگ گذاشته ؛

بامدادان دریافت همایون دیدارش را گام گذار و پویه شمار بودم - ازان بیش
که رخش بدرگاه و رخت بفرگاه رسد فرستادهٔ بندگان فرازآمد و نوشتهٔ
که بی هیچ درنگم خواسته بود باز سپرد - پهنهٔ پویش تنگ دیدم و بارهٔ سرکشی
لنگ ؛ بی سخن پذیرشِ فرمان از راه اندیشِ آن فرخ انجمن گشتم و تماشا
سگالِ آن خرم چمن

**شعر**

فرشته ایست برین بام لاجورد حصار که پیش آرزوی بیدلان کشد دیوار

هر هنگامم از بزم بینوا آئین سرکارش فرمان بازگشت افتاد نماز اندیش و نیاز
انگیز راه کوی امید که بهشت جاوید است خواهم سپرد ؛ گل بینم نه گلچین -
گنجینه دارم نه گنجینه نگار ؛ بی هیچ اندیشه و گمان یادداشت البتان
دیده و بنیاد بر پوزشش منه که دیده در راه و از چشمداشت سفید است - اگر
فرمان دهی نگارندهٔ آن شستهای خامه اگر چیزی از میان انداخته
یا به بیهوشی و فراموشی سخنی نادرست و بی هنجار پرداخته باشد در خورد
آگاهی و توانِ خود درست و بیش از انکه ترا در گمان گنجد و ترازوی اندیشه
این و آن سنجد بهتر از روز نخست نخواهم کرد ؛ زندگانی فزون باد ؛

# انتخاب از کلیات غالب

خواستاران گرمی ہنگامہ بینش را در نورد نیرنگ گردش رنگ بہ نوی نوید چشمک
رونمائی نگارخانہ را پردہ از پیشگاہ برداشتہ اند کہ دران شگرف آئین کارگاہ
بشمار شگرفی آئین کار پیکر آرایان دیدہ ور را آشنا بہ بیخودی رشک آوردہ و بگونہ
فروماندگی دست بہم دادہ کہ اگر رستخیز را ہم آن گیری کہ در پیکر کدہ ہا پیکرہائے پارہ پارہ را
تا پائے برفتار آورد و پیوند روی نیاز پانی و پشت دست بہزاد از زمین نتواند گسست
ہمانا از نگارخانہ آن کارنامہ مینو یار نامہ خواہم کہ شادروان نشیمن ناز است و
آرامش گاہ پری پیکران را از سرگذشت شہریار السنت و سرنوشت
روزگاران ۔ ورنہ این سے نے بے نوا کہ مرغ دست آموز دستانسرائی
بر در و دیوار پیکرستان زمزمہ سنج چرا ستی ۔ من کہ از تباہی دانش و
ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش در اندیشہ برتافتے و تا خود را بہ پشت
از سوہان تیزی گام آبلہ سائی ۔ و در این کوہ بہ پیالہ داغ پلنگ شوراب بیابان
ناپسندیدہ ئی از خویش خوشنود نیافتے ۔ سینہ چون زنبورخانہ رخنہائے بہم پیوستہ را
نشانگاہ ۔ و دیدہ چون دلربائے پروانہ خونابہ ہائے مژہ و رخسارہ بہم سوز را
فرود آمدن جائی ۔ اینک در پردہ گزارش این گزین نگارش سخن آگاہ بیدار بختان

غنوده پیکر و نشستن جای خداوندان اورنگ و افسر کشمیر سنج سکندر رم - و بدانسان
که درگذشت چمن بر کنار جیبا با سنها بشاخ گل دست سای گلچین گزیده نشانهای
شاهان گرفته یک باب در اندیشه ی شمرم * دلاویزی رحیم نشانهای
لشکرکشان کشورگشای پیش کش - ما را که بگفتار لشکر و کشور نبود از زبان نگشایم *
سخن در آنست که درین ستوده آئین را سخن گستوده کیست که دل آزاده در بند
هوای او بسته است * خوشا دانا دل بهتر دستگاه - فرخا کردار گزار - کار آگاه مهر ورز
کین فراموش - اهرمن دشمن یزدان دوست - فرزانه با فر و فرهنگ - جوادالدوله سید
احمد خان بهادر عارف جنگ آن که خامه را در نگارش افسون زنده کردن نام
بدان روش رفتاری داد که نام آوران روز فرو رفته را زندگی جاودانی داد و پیوند
خویشی بستگی با خویش از خویشی تری بر آب بخشی استوارتر - و فرجام بیگانگی
فرخی با گوهرش از بیگانگی روشنی به مهر پاره آشکارتر * با همگنانش دلی است
از فرزانگی به آئین مردمی دانا - و با نقش بیان جوهری است از دلکشی به پیوند
خوان ... سخن که پیوسته به فرسودگی ... خویشتن از گرهای گسسته
شده ... نگاه داشت - بدست یاری این گرامی هنرور جامه خسروی و پیرایه
نوی یافت و آزاده مردی ... کارگزار را ... آفرین ... فرخنده گزارش
... کردار پیشینیان و افزودن آگاهی پسینیان شیوه نداشت ...
گذاشت از ان دست سخن را که هم رفتگان سپاس نهاد و هم آیندگان را

آفرین گوی ساخت * درین شگفت آورد گنجینه غالب پلنگینه پوش
پلاس نشین که بدین نمود بے بود که اکنون دارد هم اکنون نیز خویشتن از نیامدگان
دور نیست و آینده پیداست که خود از رفتگان خواهد بود هر آئینه از رهگذر این سپهر
که آورده شد و به نموداری این نشان که انگیخته آمد در کردار پسندی و سپاس پذیری
با رفتگان هم اندیشه - و در کردارستائی و آفرین خوانی با آیندگان هم نواست *
گوئی گفتار من در انجام این نامه هوش افزا رفتگان را به شنودن آوازهٔ دیر
مانیست و زود بیا پاسخ است - و آیندگان را به سرودن زمزمهٔ زود بیائیده
دیر پاید فرخ * شادم که نگارش به فرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام
یافت - نے نے به فرخی انگاه نازم و شادی ویژه اندران هنگام روا باشد که
روان دستگیر اندیشه پروشناسی روشنائی خرد که فروغ فرهٔ ایزدی است گروه
دشوار گذار پندار پیدائی را از میانه برکرانه برد - شیده مرا زین شاهراه ببالا دوی
بر دریچانهٔ نیستی فرود آورده * بوکه از می مرد افگن آن خمستان پاره بسفالم ریزند تا
به سرمستی آن باده روش انبوهی نمایش از آرزو و از هم پاشد و نمودهای بے بود
از پیش نگاه برخیزد و نه از فرخی رنگے پاید و نه از شادی بوئے - نه از مستی نامے
ماند - و نه هستی نشانے *

غالب بریدم از همه خواهم گزین سپس  گنجے گزینم و بپرستم خدائے را

# انتخاب سه نثر ملا ظهوری

## نثر اول

سرود سرایان عشرتکدهٔ قال که بنوروز بستان حال کار کام و زبان ساخته بشهد ثنای صانعی عذب البیان اند که چاشنی نغمهای شکرین در رگ و پی نی دوانیده؛ و خوش نفسان چمن تنشا که به بسط بساط انبساط پرداخته بزلال حمد خالقی رطب اللسان اند که گل ترانهای تر از شاخسار چوب و تار دمانیده؛ و محمل شوق حجازیانش بصدای تال هندیان زنگ آهنگ؛ و زخم جگر عشاق فراقیانش بنمک تار طنبور بیتسکین؛ ور شکرخندهای جلاجل اوراق درختان بهوای او ترانه ریز؛ و بلبلان منقار بلبلان بنوای او نغمه خیز. مثنوی

درین بستان سرا افگنده غلغل سخن گردیده گلبن نغمه بلبل
زبان را مطرب بزم دهن کرد نفس را دمکش ساز سخن کرد
بچنگ نغمه اسرار پرداخت ز صندوق تن خلق ارغنون ساخت
رباب از منقار آمد بگفتن شدش خشک از سر انگشت ... 
گل داغش کسی را رست از شاخ که چون نی استخوانش گشته سوراخ
چو نی آنکس نفس در نغمه افگند که از کاوش سراپا سینه وا کند

چو از درد دلش شد پشت دوتا چنگ — دو دو دل تارهای ناله در چنگ

بر و خالی برانداز نغمه دوست — ببین وصف را که چون پری در پوست

درود با ساز و برگ بر نوازندهٔ داستان که قانون دین بمضراب اندیشه‌اش پیدا است و صلوة پرشعبه و آوازه بر آل و اصحابش که بدلکشی ضراعت شان ساز شفاعتش نغمه زاست ٭ رباعی

سلطان رسل که چهار اتباع ویست — قانون بقا طفیل او نغمهٔ ویست

در چار جدا ز شعبگی او زده دم — هر کس ز دوازده مقامش خبریست

اما بعد هژده شنیدن را گفتن سخن شهنشاه سخنور نکته پرور نغمه پرداز ترانه ساز عرش طارم - فلک خیم - کیوان همم - مریخ حشم - خورشید علم - برجیس شیم ناهید نغم - عطارد رقم - قمر خدم - خلیل نوال - یوسف جمال - داود الحان سلیمان مکان - عدل افزا ظلم کاه ابراهیم عادل شاه خلد الله ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین بره و احسانه ٭ مثنوی

جهاندار و جهانگیر و جهان بخش — فلک فر و فلک تخت و فلک رخش

کمربند همت و شمشیر جرات — دماغ هوشمندی مغز فطرت

خلیل کعبهٔ دل رو سپاهی — بر و صادق ثنای قبله گاهی

چنین تارک بی افسر که دارد — شهنشاهی چو او دیگر که دارد

اگر زیب شبستان نه چاشش — وگر زیب نگین از حسامش

خلیل ابراهیم

ز عدلش گوی عدل دیگران چیست — بار و ناز و لقب نوشیروان کیست
تفاوت کفر و دین آمد بمعنی — میان عدل او با عدل کسری
ز بیداریش خواب ایمن ز نالش — بچشم پاسبانش گرد بالش گرد
ز تیغش پیکر خصمان دو پیکر — ز گرزش فرق قهارا سینه مغفر
سمندش را سپند از خال محبوب — کمندش را نخ از زلفهای مجذوب
مه نو حلقه در گوش رکابش — یکی از نیزه داران آفتابش
سنانش چون علم سازد سر انگشت — شود تسبیح ساز از مهره پشت
برانگیزد بهر جانب که لشکر — بگیرد گرد در دوی راه صرصر
بکین چرخ گر رخ برفروزد — نگه در چشم مهر و مه بسوزد
ز جودش قطره در لجه نگنجید — ز خلقش نفحه در غنچه نپیچید
سخنهای که نشنیده شنیده است — فراست را تو گوئی آفریده است
خبر از راز پنهانیش دادند — سواد خط پیشانیش دادند
دعایش گر نگردد با اثر رام — اثر از دم رمد چون وحشی از دام
بجانها تخم مهری کشت از آن دست — که در هر سو صد انبار دلش هست
بهم از مهرورزان بیشمر آمد — غرض عشق و دل و جوهر آمد
نه تنها عشق را پشت و پناه است — برای حسن هم امیدگاه است
دماغ از تار موی او تتار است — نگه را باغ از روی او بهار است

نهد خور سر طرف واسے ز تارش | کزان روپه توسے گردد نگارش
ادب در پیشگاهش پیشکارے | جبینش را حیا آئینه دارے
بزیر قصر قدرش در تماشا | سپهر بر پشت عقل دست بالا
خلائق جمله مفتونِ هوایش | وکیلم من همه جا نهافایش
بخلقش حق نداده احتیاجے | دهد ما را برائے ما رواجے
دهد صد بحر و کان را حاصل از دست | نیارد وادادا یکدل از دست
گوهر — کسے را زیبد اندازِ نثارش | که باشد عالمِ جان در کنارش

زہے اسکندر افلاطون فطنت که دانائی و دارائی از و در پناه هم میبالند۔
حبذا پرویز باربد ترانه ریز که بسر انگشت نغمهای مسرت افزایش گوش
محنت و غم می مالند۔ بشمیم خلقش سمن را خلق خلق نافه در جیب و دامان۔
و بنسیمِ لطفش غنچه را چین چمن خنده در زیر لب پنهان۔ بتوفیق زمزمهٔ ثنایش
صدف — نطق را دم نوازش تقریر۔ و بتوفیر اجارهٔ دعایش صدق را کف اجابت پر
از گوهرِ تاثیر۔ فرمان قضا را امضاے حکمِ نافذش درکار۔ و نسخهٔ تقدیر را بلغهٔ
تدبیرِ صائبش برکنار۔ بشمال گلشن وفاق را تاکیدِ غنچهٔ دل شگفانیدن۔ و
صرصر کوے نفاق را تهدیدِ غبار بر خاطر نشانیدن۔ در قتلِ بدعهدان جلاد
اجل با شحنهٔ غضبش هم سوگند۔ و در کارخانهٔ محبتش سررشتهٔ عمر با عشرت
دوام هم پیوند۔ نغمهٔ قانونِ عدالتش ملک نواز و شعلهٔ کانونِ سیاستش

ظلم گداز، سطوتش زور در پنجهٔ شیر شکن، رزمش اجل در خون فکن، الفتش
رم از آهو ربا، بزمش جام بر جم پیما، آب تیغش آتش خرمن زندگانی، باد
تیرش سفیر مرگ ناگهانی، رایتش سرو بن گلشن فتح و نصر، خنجرش ماهی دریای
ظفر، کمر سعی بمعاضدت هر حقش چست، و شکست هنر بمومیائی بینشش
درست، گوهر در نظرش بیقدرتر از ریگ بصحرا، و عده اش بوفا نزدیکتر
از صبح بدریا ✤ باستعارهٔ بحر کفش ابر را در افشانی، و بتشبیه رخسارهٔ
دلفروزش آفتاب را درخشانی، با سنگینی حلمش گرانی کوه سبکی کاه، و با علوّ
قدرش بلندی سدره پستی گیاه، سخن با آن بلندی که از کوتاهی سقف فلک
صد جا خمیده در انداز آستان بوس ثنایش سر بزیر پا کشیده، تعداد
فضائل و حصر کمالاتش آب دریا بکیل مشت پیمودن، و ریگ صحرا بانگشت
شمردن ✤ بر اهل زمان شکر این عطیهٔ عظمی که بادراک زمان ابد پیوندش مفتخر و
مستسعد اند واجب و لازم ست خصوصاً بر ساکنان عرصهٔ دکن که در هر طرف
مجلسے و در هر گوشه محفلے آراسته و پیراسته بصلاے دوام بر خوان ذوق
حضور و مائدهٔ عیش و سرور نشسته اند ✤ نوازش روزگار دائره را که مرکز دایرهٔ
اصولست مغز نشاط از پوست بر چیده، و تارهاے قانون که مسطر
کتاب نغمات است رقم عیشش بر صفحات احوال کشیده ✤ طنبور در شکار هوش
کمند تار بر دوش، نے با حیای سور در رسیدن حضور از کسل کاسه تا پچه

گوش سامعه انبار نغمه. ترانه سازان هند بسنجیدن ترانهای خوانگی ترازوی خنتر دین دردست. و ورع پیشگان هوشیار مغز بشراب نغمه سندل سرمست. پاکوبی اصول و دستک زنی تال تارک اندوه و بلال پایمال و نغمهای نقش نورس فضای کهن سرای جهان از نشاط مالامال. ابیات

ز بس در نغمه انگیزیست ایام | سزد در قصد اگر در گوید ابرام
قدر و نغمه بر لب آشیان ساخت | ترنم خانه در کام و زبان ساخت
بشهری مرغ دلها راست آهنگ | که از بام و درش میروید آهنگ
هوا از امتزاج نغمه آن حال | که موسیقار سازد مرغ را بال
زبانها از شراب نغمه سرمست | نفسها پای کوبان دست بردست
خموشی را در آورده بآواز | بنورس شهریار نغمه پرداز
اگر اکسیر سرور و سور سازند | ز خاک پاک بیجاپور سازند

اگر بر سوم جهانبانی و قواعد گیتی ستانی و ترتیب رزم و بزم و رعایت عزم و جزم که آیتیست در شان او و تشریفیست بر قد او کما ینبغی قیام (حزم) و اقدام نماید چه عجب. عجب آنست که در هر فن مثل ساز و خط و تصویر که ذوفنونان عصر تنها بمشق بی فرهنگی بزانوی جد و جهد نشسته باشند بشهر درست نموده کلاه گوشه تفاخر بر آسمان شکسته اند بانک توجهی و در کمتر زمانی علم امتیاز برافراشته. و در زبانها تحسین خود سخنی

نگذاشته ✽ شهنشاه هنرآفرین خوانَدَنش بیان واقع - و مهارتش در صنائع دلیل قدرت صانع ✽ خرده‌کار قلم بند نقش پردازیش - و عقل رنگ آمیز صدفدار صورت سازیش ✽ بجلاپردازی چشم کورسوادان بمیل قلم در سرمه‌سائی - و نبض گیری تار خلف ور بعلاج علیل نهادان در مسیحائی ✽ خطابندگی خطش در تعجیل چهره لاله‌رویان - و تار دان سازش بر دوش جادهٔ مرغوله‌مویان ✽ با توقیع خامهٔ عنبرشمامه‌اش عطارد را چه چاره جز سر بخط فرمان نهادن - و بمشاطه نشانه پرده سازش زهره را چه جز چهره غیر از پرده بدر افتادن ✽ نثر هرچند قلمش با شطر صفحه بهر نقش نسخ چهرهٔ مهر

مثنوی

ز خطش سرمه پرور چشم دیدن — ز سازش حلقه در گوش شنیدن
بفرق تاج او سوگند خورشید — بتار ساز او پیچید ناهید
چکد چون خامه بردارد بانشا — عطارد در دواتش قطره‌آسا
عروس صفحه را خطش نگار است — حروفش گرچه هر یک خود نگار است
نقط بر حرفهایش دانه چیدست — چنین دام نگه گیری که دیدست
کمر چون در فن صورتگری بست — قلم از طرهٔ حور و پری بست
ز نقاشی برنگی چهره آراست — که نقش ساده‌اش چین و ختا خواست
اگر بلبل کشد آواز بشنو — دهد آواز را پرواز بشنو
نگیرد طایرش بر صفحه آرام — نسازد گر بپایش مهر خود دام

ز گل چینان باغش فصل نوروز داد شگفته غنچه‌ها از جنبش باد
چو او کس صورت معنی نپرداخت بدعوی لیک چون مانی نپرداخت
هنر گو خنده‌ها بر لب بینبار ز اشک غم بمژگان بیفشار
هنرپرور بزی گو در عزیزی که آمد سر زمان بی‌تمیزی

انچه تا غایت روزگار مضائقه در کم هنری نهاده - کرم زیاده بخشش دست تلافی آن کشاده ٭ تمنای ارباب هنر به پیرایهٔ التفاتش معشوق حصول و از اهل استعداد نکته بکتابی و گلی بگلزاری قبول ٭ خارراه هنر در پایی که خلیده که بشگفتگی مرحمتش باغ باغ گل مراد نچیده - و تلخی مشقت کسب کمال که چشیده که بچاشنی رافتش مصر مصر شکر بکام نکشیده ٭ در هیچ چیز حسن هنر پنهان نگردیده که تمیزش آشکارا بان عاشقی نورزیده ٭ اگر از سحر یک باد موجهٔ آب بهنجاری سحر ریز است یا جلوهٔ آتش دخانی مرغوله انگیز بتحریف این گرم نفس است و بتوصیف آن تر زبان ٭ اگرچه لب بدعا دلیست داد اقسام هنر داده و مید ٭ سبحان الله در فن سخن چها پرداخته و می پرازد ٭ هرچه در میان نهادهٔ ذهن نقادش از زیور قبول برکران - و انچه نسنجیدهٔ طبع و قادش از سبکی بر خاطرها گران ٭ بالغ کاران مدرسهٔ سخن طفلان مکتب زبان دانیش - و شهسواران میدان بیان پیادگان عرصهٔ نکته رانیش - گاه تفصیلش قطرهٔ تنبع دریای بیکران - و وقت اجمالش ذرهٔ مغرب آفتاب درخشان -

آوازهٔ طومار بلاغتش آویزهٔ گوش فصاحت. و شور شیرینی گفتارش نمک مائدهٔ ملاحت٭ نقطهٔ خامهٔ ابهامش مهر گنجینهٔ اسرار. شعشعهٔ شعلهٔ توضیحش صیقل آیینهٔ اظهار٭ کام سخن در شکر افتادهٔ شیرینی‌اش. گردن صید معنی در کمند انداز رسائی٭ دیدهٔ امید جانها بر جنبش لب بشارت. و سینهٔ تمنای دلها در کف ابروی اشارت٭ نثرش نثرهٔ رفعت. شعرش شعرای تربیت. هر حرفش فصلی. و هر فقره‌اش اصلی.

## مثنوی

سخن را بار خاطر بود کوهی ز دوشش یافته صاحب شکوهی
عروسی بود از پیرایه عاری ز بخت پست خود در شرمساری
سرنوشتش آسمان در پای پست سراپا گردن و گوشش عروست
لآلی حقهٔ پروین سپند است خیال شاه والا بس بلند است
ز شاگردیش استادان سخن ساز نزاکت را ز طبعش ناز بر ناز
حلاوت چاشنی گیر از بیانش بشیرینی مؤلف از زبانش
چنان شیرین کند هر حرف مشکل که شیرینی کند در گوشها گل
بآن سنگینی از کاه آورد یاد که کوه از بار رشک آید بفریاد
نسازد لفظ گل در گفتگو درج نسازد تا در و صد رنگ بو خرج
بجام شوق گردد باده پیما دهد در قطره سر طوفان دریا
بحرف آورد تمکینش شنا را متانت گشت آلهٔ این بنا را

سخن از فکر حفظ مرتب ترست — ز ترتیبش بجاے خویش نشست
بر دگر عیب بین چشمے کشاید — دگر زو جز هنر بینی نیاید

و از جمله حقوقے که بر اصحاب عقل و فرهنگ و ارباب نغمه و آهنگ ثابت و لازم ساخته آنست که بترتیب و تسوید کتاب نورس پرداخته. و سامعه و نا حلقه را بخواندن و شنیدن آن نواخته. و التزام این نموده که چنانچه تازگی معانی طراوت بالفاظ بخشیده و توی نغمات نقشهاے که برین اشعار در نثار بسته شد حلقه اثر بر در دلها کوبد. و بباد نفس گویندگان گره غمهاے نو و کهن از دلهاے خاطر شنودگان بر وید رباعی

از شاه دکن جهان نشاط آبادست — خاک غم از آب نغمه اش بر بادست
ارباب ترانه کهنه شاگردانند — آنکس که ازو نو شده طرز استادست

## وجه تسمیه این کتاب آنکه

هندیان نه شیره مجتمع را نورس میگویند و فارسیان اگر نورس نهال فضل و کمالش دانند بجاست. و باین معنی که این شاهد غیب از پرده غیب بجلوه گاه ظهور نورسیده نورس خوانند هم رواست مصرع

قیاس مسمی برین اسم گیر

فضای وی بدین صفحاتش گلشن. و سواد خواندن به بیاضش روشن هر صفحه چمنے و هر سطرے سنبلے. بر گشن لفظ دلکش. با رنگش معنی رنگینش بلبلے

فصاحت بر گل نزاکت تحریر و تقریر و نظر نظارگیان از موج رطوبت عبارات روان و در زنجیر سنبل حروفش از آه ناشکیبان بنفشه نقطه اش از خال دلفریبان ها از رشح طراوت کلمات نهر سطر مالامال آب حیات خضر تشنه لب سیرابی ادا مسیحا مرده جان بخشی هوا نکتهای برجسته غنچهای سربسته رنگینی شقایقی در کار شگفتگی لب شیرینی پر بار مثنوی

به نسرینی

ز رنگینیش گل در غازه جوئی | ز سیرابیش گل در تازه روئی
بگو نو رس که فردوس برینست | نه تنها خلق رضوان همنشینست

خلد

کسی زینسان تواند ساخت گلزار | که چیند چون خلیل از نار گلنار
رسید از دادرس شاه سخن رس | بفرمان دلنفسها نقش نورس
بفرمان حق و طبع لطف فرمان | سخن را کرد پیکر نغمه را جان
ره پژمردگی بر تازگی بست | چه نقشی در بلند آوازگی بست
بخورشید درخشان پرتوی داد | نوی را طرفه تشریف نوی داد
سخن با بس شکوه و شان خود داشت | که در ایوان شه ایوان خود داشت
کشد صد داستان صفحه در لب | ورق را کرده رشک انگشت بر لب
سطور از رشته آواز دارد | ورق از پرده‌ها سر ساز دارد
در و نقش ورق صاحب جمالیست | که خوش بینی کسی بر نقش انگشت
نوی می بال گو خوش فارغ البال | کز این بس کهنگی را کرد پامال

خدا پیرایه بخشد از قبولش مصون دارد ز دزد بوالفضولش

ازانجا که عواطف خسروانه و مراحم پادشاهانه شامل حال دور و نزدیک است اهل عراق و خراسان را از ذوق این سحر محروم نخواست و خواست که این نسخه را سیر بمهم اتفاق افتد تا بدرک معنیش هر روزه نوروزی کنند. فرمان واجب الاذعان عز صدور یافت که ستادگان پایهٔ سریر خلافت مصیر عرش نظیر نقد قابلیت و استعداد خود را بپای محک امتحان آورده شرحی بلفظ مجمل و معنی مفصل پرداختند — بعضی قیود آن مبنی بر مصطلحات مرقوم ساختند — با وجود آنکه تلاش امتیاز در موشگافیها نهایت وقت بکار رفت هنگام عرض سخن از تغییر الفاظ و تبدیل عبارات و تصرفات بجا و بیجا آوردن حق ادا عدیم السهوانی که صحیفهٔ انشای شان هرگز آشنای گزلک حک و قلم اصلاح نشده بود سطر سطر و صفحه صفحه بخوبی خجالت شستند — و آنچه از زبان سحر بیان شنیده نوشته خود را درین شرح نویسی بمثابهٔ خامهٔ خود آلت تحریر انگاشته غرضکه هم متانت متن از همه دانی او و هم انشراح شرح از شگفته بیانی اوست قطعه

پرداخت

ادب آموز نکته اندوزند گر عراقی و گر خراسانی

گر فلاطون که با همه فطنت ته کند زانوی سبق خوانی

وآنکه خود بنفس نفیس توجه بتحریر دیباچه نفرموده اند فواید و اغراض

منظور و ملحوظ است. آری بدفع گزند عین الکمال باعقد لآلی ثناهو از حرفی تا چاربست. و فضای جانفزای باغ و بوستان را خار و خسی در کار. به کافور در جیب قیر کشیدن و شکر بعد از حنظل چشیدن حکمتست. وفی الحقیقة تتمیم دیباچه هم بقبض تعلیماتیست که بتقریبات فرموده اند که سخنور را باید که اول ملاحظه نشست سخن نماید. چه بسیار عبارت باشد که لفظی در وی زیاده و کم تکنند و باندک تقدیمی و تاخیری معنی بسر فرازی دیگر برکرسی نفاذ نشیند. و برچیدن سنگریزه لفظ درشت از راه سخن که آسیب بپای اسپ بیان رسد امر کرده اند. و از تاریکی و باریکی الفاظ که دست و پای خرد را سبق آن نباید نهی فرموده اند. و امثال آن سخنها مکرر استماع افتاده. بپالایش ذهنش طبع مستفیدان صاف. و حلقه شاگردیش زیور گوش اهل انصاف. الحاصل اگر گلی تحفه بهار شود هم از بهارست و اگر دری نثار دریا گردد هم از دریاست بیت

در کمالات ای خرد بهنا ببین    گر ز رشحی بیش آن دریا ببین

چون صفت بی نیازی خاصه کردگار است سایه کردگار را اگر احتیاجی هست نیست الا بجر لیافی که در خور کیفیت و چاشنی خود شراب سخن و نقل نغمه بر ایشان بپیماید. و باندازه عقول در انداز هالب همزبانی کشاید. خوشا ذوق چمن طبعی که بدرک نکات رنگینش رنگ فهمیدن بر چهره تواند بست. زهی عیش

سبکروحی که ببالِ اهتزاز مرغ ولش بر شاخسار نغمهای نازک تواند نشست
چه دشوار است بر قائلِ بلند سخن با سامع کوتاه دریافت ساختن - و سخن
والا رتبه را بضرورت از پایهٔ تخت انداختن بمثل حال جوهر فروش و نقاشیست
که یکی در شکستن گوهر گران بها دل سخت کند تا مشتری تنک مایه دست بیع
تواند داد - و دیگرے دم قلم نزاکت رقم را از تیزی پرواز و تا میسر کند نظر چشم
تماشا تواند کشود ۞ چون صفحات خواطر خاص و عام زیر مشق خامهٔ اوهام است
آنانکه تماشای مجلس بهشت آئین آئینِ نگاه و سماع نه بسته اند و عید و نوروز
چشم و گوش ندانسته اند و عقل مصور و روح مجسم ندیده و لآلی کلام معجز نظام
در درج گوش هوش نچیده اند گمان برند که این ستایش از مقولهٔ ستایش
دیگر مداحانست که در مدح ممدوح خود مبالغهامی کنند و قطره و ذرهٔ ایشان را
منبع دریا و مطلع آفتاب میدانند ۞ اگرچه صدق مقال ظهوری ظهورے دارد
امّا بمنع قعِ این مظنّه قسم یاد میکند بنگارنده که بریحان خطِ خوبان مشک را بنسرین
برات داده - و بنوازنده که بمفتاح نغمه درِ نوازش بروے سامعان کشاده که
تهِ دفترِ توصیفش اندازهٔ قلم هیچ بدیع رقم نیست - و شدّهٔ قانونِ تعریفش حد
نفس هیچ خجسته دم نه ۞ همگنان را مساعدِ بخت سعادت بساط بوسی روزی
باد - تا از فراخور فطنت و فطرت خود بهره مند و محظوظ گشته بر حقیقت حال و صدق
مقال مطلع گردند ۞ به تقریب این دعا یاد آمد که اطناب نه از ادب است ترجمه

دعاے اختتام دہم نوازش اثرا ہتمام واجب ولازم دانست۔

## فقرات دعائیہ

تا از کاسۂ طنبورِ خورشید تار شعاعی در روید نسبت نسیم نغمہ از صحبت مجلس خدایگانی وروزیدن باد۔ و تا بر قانون سخن تار نفس نواختۂ مضراب زبانست ترانۂ ثنای جہانبانی ذخیرۂ کام و زبان جہانیان باد۔

## قطعہ

تا دو معنی بہر لفظ چنگ و قانون آورند ۔۔۔ لفظ پردازان معنی سازِ در بزم بیان
باز تا قبالش بصید ملک رنگین چنگ باد ۔۔۔ تار چنگ عشرتش با دار گسستن درامان
ہم بر آہنگِ ثنایش نغمۂ قانون دہر ۔۔۔ ہم بوفق مدعایش رسم قانونِ زمان

## مصرعہ

زین دعاہا بر اجابت منت بسیار باد

# انتخاب شاهنامه فردوسی

## نبرد رستم با سهراب

۱ ز امید سهراب شد نا امید — بر و تیره شد روی روز سپید
۲ به آوردگه رفت نیزه گرفت — همی ماند از گفت مادر شگفت
۳ یکی تنگ میدان فرو ساختند — بکوتاه نیزه همی باختند (تاختند)
۴ نماند ایچ بر نیزه بند و سنان — بچپ باز بردند هر دو عنان
۵ به شمشیر هندی بر آویختند — همی زاهن آتش فرو ریختند
۶ به زخم اندرون تیغ شد ریز ریز — چه زخمی که پیدا کند رستخیز
۷ گرفتند زان پس عمود گران — همی کوفتند آن برین این بر آن
۸ ز نیرو عمود اندر آمد به خم — چمان بادپایان و گردان دژم
۹ ز اسپان فرو ریخت بر گستوان — زره پاره شد بر میان گوان
۱۰ فرو ماند اسپ و دلاور ز کار — یکی را نه بد دست و بازو بکار
۱۱ تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک — زبان گشته از تشنگی چاک چاک
۱۲ یک از دیگر استاد آنگاه دور — پر از درد باب و پر از رنج پور
۱۳ جهانا شگفتی ز کردار تست — شکسته هم از تو هم از تو درست

ازین دو یکی را بجنبید مهر ۱۴ خرد دور بُد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور ۱۵ چه ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز ۱۶ یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ ۱۷ ندیدم که آید بدینسان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید ۱۸ ز مردی شد امروز دل ناامید
ز دست یکی ناسپرده جهان ۱۹ ق نه گردی نه نام‌آوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار ۲۰ دو لشکر نظاره بدین کارزار
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد ۲۱ ز آزار جنگ و ز ننگ نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان ۲۲ یکی سالخورده دگر نوجوان
زره بود و خفتان و ببر بیان ۲۳ ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
بهم تیرباران نمودند سخت ۲۴ تو گوئی فرو ریخت برگ درخت
غمین شد دل هر دو از یکدگر ۲۵ گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ ۲۶ بکندی سیه سنگ را روز جنگ
بزور از زمین کوه برداشتی ۲۷ گران سنگ را موم پنداشتی
کمربند سهراب را چاره کرد ۲۸ که از زین بجنباندش اندر نبرد
میان جوان را نبُد آگهی ۲۹ بماند از هنر دست رستم تهی
فرو داشت دست از کمربند او ۳۰ شگفتی فرو ماند از بند او

| | | |
|---|---|---|
| دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند | ۳۱ | تبه گشته و خسته و دیر آمدند |
| دگربار سهراب گرز گران | ۳۲ | ز زین برکشید و بیفشرد ران |
| بزد گرز و آورد کتفش به درد | ۳۳ | بپیچید و درد از دلیری بخورد |
| بخندید سهراب و گفت ای سوار | ۳۴ | به زخم دلیران نهٔ پایدار |
| بزیر اندرت رخش گوئی خرست | ۳۵ | دو دست سوار از همه بتّرست |
| مرا رحمت آید بتو بر ز دل | ۳۶ | که از خونت آغشته گشتست گل |
| اگرچه گوی سرو بالا بود | ۳۷ | جوانی کند پیر کانا بود |
| تهمتن ندا دایچ او را جواب | ۳۸ | شگفتی فرو ماند در پیچ و تاب |
| به پستی رسید این ازان آن ازین | ۳۹ ق | چنان تنگ شد بر دلیران زمین |
| که از یکدگر روی برگاشتند | ۴۰ | دل و جان باندیشه بگذاشتند |
| تهمتن به توران سپه شد بجنگ | ۴۱ | بدانسان که نخجیر بیند پلنگ |
| به ایران سپه رفت سهراب گرد | ۴۲ | عنان بارهٔ تیزتک را سپرد |
| بزد خویشتن را بایران سپاه | ۴۳ | بدستش بسی نامور شد تباه |
| میان سپه اندر آمد چو گرگ | ۴۴ | پراگنده گشتند خرد و بزرگ |
| چو رستم به نزدیک توران رسید | ۴۵ | پشیمان شد و آه از جگر برکشید |
| غمین گشت و اندیشه کرد و دید | ۴۶ | که کاوس را بی گمان بد رسید |
| ازین پرهنر ترک نوخاسته | ۴۷ | بخفتان برو بازو آراسته |

۴۸ به لشکرگه خویش تازید زود — که اندیشهٔ دل بدانگونه بود
۴۹ میان سپه دید سهراب را — زمین لعل کرده بخوناب را
۵۰ سر نیزه پرخون و خفتان و دست — چو شیری که گردد ز نخچیر مست
۵۱ دژم گشت رستم چو او را بدید — خروشی چو شیر ژیان برکشید
۵۲ بدو گفت کای ترک خونخواره مرد — ز ایران سپه جنگ با تو که کرد
۵۳ چرا دست یازی بسوی همه — چو گرگ آمدی در میان رمه
۵۴ بدو گفت سهراب توران سپاه — ازین رزم دورند و هم بیگناه
۵۵ تو آهنگ کردی بدیشان نخست — کسی با تو پیکار و کینه نجست
۵۶ بدو گفت رستم که شد تیره روز — چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
۵۷ به کشتی بگیریم فردا پگاه — به بینیم تا بر که گرید سپاه
۵۸ بدین دشت هم دار و هم منبر است — که روشن جهان زیر تیغ اندر است
۵۹ گرایدونکه بازو به شمشیر و تیر — چنین آشنا شد تو هرگز ممیر
۶۰ برفتند و روی هوا تیره گشت — ز سهراب گردون هوا خیره گشت
۶۱ تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان — نیاساید از تاختن یک زمان
۶۲ دگر باره زیر اندرش آهن است — شگفتی روانست و روئین تن است
۶۳ شب تیره آمد سوی لشکرش — میان سوده از جنگ و آهن برش
۶۴ به هومان چنین گفت کامروز هور — برآمد جهان کرد پر جنگ و شور

شما را بسر زان سوار دلیر ۶۵ که یال یلان داشت و چنگال شیر
چه آمد شما را چه گفت و چه کرد ۶۶ که او بود همزور من در نبرد
چه کرد او ابا لشکرم سر بسر ۶۷ که چون او ندانم بگیتی دگر
یکی پیرمرد است برسان شیر ۶۸ نگردد ز پیکار و از جنگ سیر
اگر گویم از کار آن نامدار ۶۹ نه چندان بود کاید اندر شمار
دو بازوش مانندهٔ ران پیل ۷۰ بجوشد ز آواز او رود نیل
ندانم بگرد جهان سر بسر ۷۱ که بندد بکینه چون او کمر
بدو گفت هومان که فرمان شاه ۷۲ چنین بد که آید ز نخجند سپاه
همه کار ما سخت و با ساز بود ۷۳ به آوردگه گشتن آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاشجوی ۷۴ بدین لشکر گشن بنهاد روی
تو گفتی ز مستی کنون خاست است ۷۵ که این جنگ را یک تن آراست است
عنان باز پیچید و برداشت راه ۷۶ به ایران سپه رفت از این جایگاه
چنین گفت سهراب کز بن سپاه ۷۷ نکرد از دلیران کسی را تباه
از ایرانیان من بسی کشته ام ۷۸ زمین را بخون چون گل آغشته ام
اگر شیر پیشش آمدی بیگمان ۷۹ نرستی چنین وان ز گرز گران
وزین بر شما جز نظاره نبود ۸۰ ولیکن نیامد کسی خود چه سود
به پیشم چه شیر و پلنگ و هژبر ۸۱ به پیکان فرو بارم آتش ز ابر

چو گردان مرا روی بینند تیز ۸۲ زره بر تن شان شود ریز ریز

چو فردا بپیش است روز بزرگ ۸۳ پدید آید آنکس که باشد سترگ

بنام خدای جهان آفرین ۸۴ نمانم ز گردان یکی بر زمین

کنون خوان و می باید آراستن ۸۵ بباید همی غم ز دل کاستن

وزان روی رستم سپه را بدید ۸۶ سخن راند با گیو گفت و شنید

که امروز سهراب جنگ آزمای ۸۷ چگونه به جنگ اندر آورد پای

چنین گفت با رستم گرد گیو ۸۸ که زانگونه هرگز ندیدیم نیو

بیامد دمان تا میان سپاه ۸۹ ز لشکر بر طوس شد کینه خواه

که او بود بر زین و نیزه بدست ۹۰ چو گرگین فرود آمد و برنشست

بیامد چو با نیزه او را بدید ۹۱ بکردار شیر ژیان بردمید

خمیده عمودی بزد بر برش ۹۲ ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش

نتابید با او بتابید روی ۹۳ شدند از دلیران بسی جنگجوی

ز گردان کسی پایهٔ او نداشت ۹۴ بجستند لیکن پایهٔ او نداشت

همه آهنین پیش بنگذاشتم ۹۵ سپه را بر و هیچ نگذاشتم

به تنها شد بر برش جنگجوی ۹۶ سپردیم میدان کینه بدوی

سواری نشد پیش او یک تنه ۹۷ همی تاخت از قلب تا میمنه

ز هر سو همی شد دنان و دمان ۹۸ بزیر اندرون بود اسپش چمان

غمگین گشت رستم ز گفتار اوے — ۹۹ — بر شاه کاوس بنهاد روے

چو کاوس کے پهلوان را بدید — ۱۰۰ — بر خویش نزدیک جایش گزید

ز سهراب رستم زبان برگشاد — ۱۰۱ — ز بالا و برزش همی کرد یاد

که کس در جهان کودکے نارسید — ۱۰۲ — بدین شیرمردی و گردی ندید

به بالا ستاره بساید همے — ۱۰۳ — تنش را زمین برنتابد همی

دو بازو و رانش چو رانِ هیون — ۱۰۴ — همانا که دارد ستبری فزون

به تیغ و به نیزه به گرز و کمند — ۱۰۵ — ز هر گونهٔ آزمودیم چند

سرانجام گفتم که من پیش ازین — ۱۰۶ — بسے گرد را برگرفتم ز زین

گرفتم دوال کمربند او — ۱۰۷ — بیفشاردم سخت پیوند او

همیخواستم کش ز زین برکنم — ۱۰۸ — چو دیگر کسانش به خاک افکنم

گر از باد جنبان شود کوهسار — ۱۰۹ — نجنبید او بر زین مر آن نامدار

ازو باز گشتم که بیگاه بود — ۱۱۰ — که شب سخت تاریک و بی ماه بود

بدان تا بگردیم فردا یکے — ۱۱۱ — به کشتی گراییم با اندکے

چو فردا بیاید بدشتِ نبرد — ۱۱۲ — به کشتی همی بایدم چاره کرد

بکوشم ندانم که پیروز کیست — ۱۱۳ — ببینیم تا راے یزدان به چیست

کزویست پیروزی و دستگاه — ۱۱۴ — هم او آفرینندهٔ هور و ماه

بدو گفت کاوس یزدانِ پاک — ۱۱۵ — تن بدسگالت کند چاک چاک

من امشب به پیش جهان آفرین ۱۱۶ بمالم فراوان سر اندر زمین
بدان تا ترا بر دهد دستگاه ۱۱۷ بدین ترک بدخواهِ گم کرده راه
کند تازه پژمرده کام ترا ۱۱۸ برآرد به خورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فر شاه ۱۱۹ برآید همه کامهٔ نیکخواه
بگفت این و برخاست پیل‌تن ۱۲۰ دژم گشته او پیش آن انجمن
بلشکرگه خویش بنهاد روی ۱۲۱ پر اندیشه جان و دلش کینه‌جوی
زواره بیامد خلیده روان ۱۲۲ که امروز چون گشت با پهلوان
ازو خوردنی خواست رستم نخست ۱۲۳ پس آنگه ز اندیشه دل را بشست
همانگه بدو حال سهراب گرد ۱۲۴ سراسر همه هرچه بد برشمرد
سپه را دو فرسنگ بد درمیان ۱۲۵ گشادن نیارست یک تن میان
چنین راند پیشِ برادر سخن ۱۲۶ که بیدار دل باش و تندی مکن
بشبگیر چون من به آوردگاه ۱۲۷ روم پیش آن ترک ناوردخواه
بیاور سپاه و درفشِ مرا ۱۲۸ همان تخت و زرینه کفش مرا
همین باش در پیش پرده‌سرا ۱۲۹ چو خورشید تابان برآید ز جای
گر ایدونکه پیروز باشم به جنگ ۱۳۰ به آوردگه بر نیارم درنگ
وگر خود دگرگونه گردد سخن ۱۳۱ تو زاری مساز و نژندی مکن
میایید یک تن به آوردگاه ۱۳۲ مسازید جستن سوی رزمگاه

یکایک سوی زابلستان شوید ۱۳۳ از ایدر به نزدیک دستان شوید
از او بر گشائی یکایک سخن ۱۳۴ که روز تهمتن در آمد به بن
چنین بود فرمان یزدان پاک ۱۳۵ که گردد به دست جوانی هلاک
تو خرسند گردان دل مادرم ۱۳۶ چنین راند ایزد قضا بر سرم
بگویش که تو دل به من در مبند ۱۳۷ مشو جاودان بهر جانم نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند ۱۳۸ ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ ۱۳۹ تبه شد ز چنگم به هنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست ۱۴۰ نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ را آن بکوبد که پای ۱۴۱ به اسپ اندر آرد برآید ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار ۱۴۲ همین است راه و همین است کار
نگه کن به جمشید شاه بلند ۱۴۳ همان شاه طهمورث دیوبند
به گیتی چو ایشان نبد شهریار ۱۴۴ سرانجام رفتند زی کردگار
به مردی ز گرشاسپ برتر نبود ۱۴۵ سپهر برین گردگاهش بسود
نریمان و سام آن دو گردن فراز ۱۴۶ ز مردن به گیتی نبدشان جواز
چو گیتی بر ایشان نماند و بگشت ۱۴۷ مرا تیز بر ره بباید گذشت
همه مرگ را ایم پیر و جوان ۱۴۸ به گیتی نماند کسی جاودان
چو خرسند گردد بدستان بگوی ۱۴۹ که از شاه گیتی متاب روی

| | | |
|---|---|---|
| اگر جنگ سازد تو سستی مکن | ۱۵۰ | چنان رو که او راند ازین سخن |
| ز شب نیمهٔ گفت سهراب بود | ۱۵۱ | دگر نیمه آرامش و خواب بود |

## کشتی گرفتن رستم و سهراب و رهائی یافتن رستم از و بچاره

| | | |
|---|---|---|
| چو خورشید رخشان بگسترد پر | ۱ | سیه زاغ پرّان فرو برد سر |
| تهمتن بپوشید ببر بیان | ۲ | نشست از بر اژدهای دمان |
| بیامد بدان دشت آوردگاه | ۳ | نهاده ز آهن بسر بر کلاه |
| وزان روی سهراب با انجمن | ۴ | همی می گسارید با رود زن |
| به هومان چنین گفت کان شیرمرد | ۵ | که با من همی گردد اندر نبرد |
| ز بالای من نیست بالاش کم | ۶ | به رزم اندرون دل ندارد دژم |
| بر و کتف و یالش بمانند من | ۷ | تو گوئی که داننده برزد رسن |
| ز پا و رکیبش همی مهر من | ۸ | بجنبد به شرم آورد چهر من |
| نشانهای مادر بیابم همی | ۹ | به دل نیز لختی بتابم همی |
| گمانی برم من که او رستم است | ۱۰ | که چون او نبرده به گیتی کم است |
| نباید که من با پدر جنگجوی | ۱۱ | شوم خیره روی اندر آرم بروی |
| ز داد ار گردم بسی شرمناک | ۱۲ | سیه رو روم از سر تیره خاک |
| نباشد امید سرای دگر | ۱۳ | نباید که رزم آورم با پدر |

کالے

برزدامن

به شاهان گیتی شوم روسیاه ۱۴ که بر مرز ایران و توران سپاه

نگوید کسی جز به بدنام من ۱۵ نباشد به هر دو سرا کام من

سراسیمه گردم از آن آویختن ۱۶ بجز بد نباشد ز خون ریختن

بدو گفت هومان که در کارزار ۱۷ رسیدست رستم به من چند بار

شنیدی که در جنگ مازندران ۱۸ چه کرد آن سپهبد به گرز گران

بدین رخش ماند همی رخش او ۱۹ ولیکن ندارد پی و بخش او

چو یک بهره از تیره شب درگذشت ۲۰ خروش طلایه برآمد ز دشت

جهانجوی سهراب دل پر ز رزم ۲۱ به آرام گه رفت از تخت بزم

به شبگیر چون بردمید آفتاب ۲۲ سر جنگجویان برآمد ز خواب

بپوشید سهراب خفتان رزم ۲۳ سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم

بیامد خروشان بدان دشت جنگ ۲۴ به چنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ

ز رستم بپرسید خندان دو لب ۲۵ تو گفتی که با او بهم بود شب

که شب چون بدی روز چون خاستی ۲۶ ز پیکار دل بر چه آراستی

ز کف بفگن این تیر و شمشیر کین ۲۷ بزن جنگ بیداد را بر زمین

نشینیم هر دو پیاده بهم ۲۸ به می تازه داریم روی دژم

به پیش جهاندار پیمان کنیم ۲۹ دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

بمان تا کسی دیگر آید به رزم ۳۰ تو با من بساز و بیارای بزم

۳۱ دل من همی بر تو مهر آورد — همی آب شرمم به چهر آورد
۳۲ همانا که داری ز گردان نژاد — کنی پیش من گوهر خویش یاد
۳۳ ز نام تو گردم همی جستجوی — نگفتند نامت تو با من بگوی
۳۴ ز من نام پنهان نبایدت کرد — چو کشتی تو با من کنون هم نبرد
۳۵ مگر پور دستان سام یلی — گزین نامور رستم زابلی
۳۶ بدو گفت رستم که ای نامجوی — نکردیم هرگز چنین گفتگوی
۳۷ ز کشتی گرفتن سخن بود دوش — نگیرم فریب تو زین در مکوش
۳۸ نه من کودکم گر تو هستی جوان — بکشتی کمر بسته دارم میان
۳۹ بکوشیم و فرجام کار آن بود — که فرمان و رای جهانبان بود
۴۰ و دیگر که در جای تنگ و نبرد — پژوهش نجویند مردان مرد
۴۱ بسی گشته ام در فراز و نشیب — نیم مرد گفتار زرق و فریب
۴۲ بدو گفت سهراب کای مرد پیر — اگر نیست پند منت جایگیر
۴۳ مرا آرزو بد که بر بسترت — برآید به هنگام هوش از برت
۴۴ کسی کز تو ماند ستودان کند — به پرّد روان تن به زندان کند
۴۵ وگر هوش تو زیر دست من است — به فرمان یزدان برآرم ز دست
۴۶ ز اسپان جنگی فرود آمدند — هشیوار با گبر و خود آمدند
۴۷ ببستند بر سنگ اسپ نبرد — برفتند هر دو روان پر ز درد

چو شیران به کشتی درآویختند ۴۸ ز تن‌ها خوی و خون همی ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست ۴۹ چو شیر دمنده ز جا در بجست
کمربند رستم گرفت و کشید ۵۰ ز بس زور گفتی زمین بردرید
به رستم درآویخت چون پیل مست ۵۱ برآوردش از جای و بنهاد پست
یکی نعره برزد پر از خشم و کین ۵۲ بزد رستم شیر را بر زمین
نشست از بر سینهٔ پیلتن ۵۳ پر از خاک چنگال و روی و دهن
یکی دار شیری که بر گور نر ۵۴ زند دست و گور اندر آید به سر
یکی خنجر آبگون برکشید ۵۵ همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بر آواز گفت ۵۶ که این راز باید گشاد از نهفت
به سهراب گفت ای یل شیرگیر ۵۷ کمند افگن و گرز و شمشیرگیر
دگرگونه‌تر باشد آیین ما ۵۸ جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو به کشتی نبرد آورد ۵۹ سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین ۶۰ نبرد سرش گرچه باشد به کین
اگر بار دیگرش زیر آورد ۶۱ به افگندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا ۶۲ بدین گونه بر باشد آیین ما
بدین چاره از چنگ نر اژدها ۶۳ همی خواست یابد ز کشتن رها
دلیر جوان سر به گفتار پیر ۶۴ بداد و ببود آن سخن جایگیر

۶۵ یکی از لبیدی دوم از زمان | سوم ازچو انگر دیشن بیگمان
۶۶ رها کرد از دست و آمد به دشت | به دشتی که بر پیشش آهو گذشت
۶۷ همی کرد نخچیر و یادش نبود | از آنکس که با او نبرد آزمود
۶۸ همی دیر شد باز هومان چو گرد | بیامد بپرسید ازو از نبرد
۶۹ به هومان بگفت آن کجا رفته بود | سخن هرچه رستم بدو گفته بود
۷۰ بدو گفت هومان دریغ ای جوان | به سیری رسیدی همانا ز جان
۷۱ دریغ این بر و برز و بالای تو | رکیب دراز و یلی پای تو
۷۲ هژبری که آورده بودی به دام | رها کردی از دست و شد کار خام
۷۳ نگه کن کز این بیهده کار کرد | چه آرد به پیشت به دشت نبرد
۷۴ یکی داستان زد بدین شهریار | که دشمن مدار ار چه خردست خوار
۷۵ بگفت و دل از جان او برگرفت | پراندیشه همی ماند اندر شگفت
۷۶ به لشکرگه خویش بنهاد روی | به خشم و پر از غم دل از کار اوی
۷۷ به هومان چنین گفت سهراب گرد | که اندیشه از دل بباید سترد
۷۸ که فردا بیاید بر من به جنگ | ببینی به گردنش بر پالهنگ
۷۹ چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت | بسان یکی کوه پولاد گشت
۸۰ خرامان بشد سوی آب روان | چو جان رفته گو یابد روان
۸۱ بخورد آب و روی و سر و تن بشست | به پیش جهان آفرین شد نخست

به زمزم بنالید بر بی‌نیاز ۸۲ نیایش همی کرد بر چاره ساز
همی خواست پیروزی و دستگاه ۸۳ نبد آگه از بخشش خورشید و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش ۸۴ بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار ۸۵ چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او بسر بر شدی ۸۶ همی هر دو پایش بدو در شدی
ازان زور پیوسته رنجور بود ۸۷ دل او ازان آرزو دور بود
بنالید بر کردگار جهان ۸۸ به زاری همی آرزو کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی ۸۹ که رفتن به ره بر تواند همی
بدان سان که از پاک یزدان بخواست ۹۰ ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آن چنان کار پیش آمدش ۹۱ دل از بیم سهراب ریش آمدش
به یزدان بنالید کای کردگار ۹۲ بدین کار این بنده را پاسدار
همان زور خواهم کز آغاز کار ۹۳ مرا دادی ای پاک پروردگار
بدو باز داد آن چنان کش بخواست ۹۴ بیفزود در تن هر آنچش بکاست
وزان آبخور شد بجای نبرد ۹۵ پر اندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست ۹۶ کمندی به بازو کمانی بدست
گرازان و چون شیر نعره زنان ۹۷ سمندش جهان و جهان را کنان
بر آن گونه رستم چو او را بدید ۹۸ عجب ماند در وی همی بنگرید

| مصراع اول | | مصراع دوم |
|---|---|---|
| ز پیکارش اندازها بر گرفت | ۹۹ | غمین گشت و زو ماند اندر شگفت |
| چو سهراب باز آمد او را بدید | ۱۰۰ | ز باد جوانی دلش بر دمید |
| چو نزدیک تر شد بدو بنگرید | ۱۰۱ | مر او را بدان فر و آن زور دید |
| چنین گفت کای رسته از چنگ شیر | ۱۰۲ | چرا آمدی باز نزدم دلیر |
| چرا آمدی باز پیشم بگوی | ۱۰۳ | سوی راستی خود نداری تو روی |
| همانا که از جان تو سیر آمدی | ۱۰۴ | که در جنگ شیران دلیر آمدی |
| دو بارت امان دادم از کارزار | ۱۰۵ | بپیریت بخشیدم ای نامدار |
| چنین داد پاسخ بدو پیلتن | ۱۰۶ | که ای نامور گرد لشکر شکن |
| نگویند زین گونه مردان مرد | ۱۰۷ | همانا جوانی ترا غره کرد |
| ببینی که زین پیر مرد دلیر | ۱۰۸ | چه آید بروی تو ای نره شیر |
| هر آنگه که خشم آورد بخت شوم | ۱۰۹ | شود سنگ خارا بکردار موم |

## کشته شدن سهراب بدست رستم

| مصراع اول | | مصراع دوم |
|---|---|---|
| دگر بار اسپان ببستند سخت | ۱ | به سر بر همی گشت بدخواه بخت |
| به کشتی گرفتن نهادند سر | ۲ | گرفتند هر دو دوال کمر |
| سپهدار سهراب آن زور دست | ۳ | تو گفتی که چرخ بلندش ببست |
| غمین گشت رستم بیازید چنگ | ۴ | گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ |
| خم آورد پشت دلاور جوان | ۵ | زمانه سر آمد نبودش توان |

بپیست

| | | |
|---|---|---|
| زدش بر زمین بر بکردار شیر | ۶ | بدانست کو هم نماند بزیر |
| سبک تیغ تیز از میان برکشید | ۷ | بر پور بیدار دل بردرید |
| بپیچید ازان پس یکی آه کرد | ۸ | ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد |
| بدو گفت کین بر من از من رسید | ۹ | زمانه بدست تو دادم کلید |
| تو زین بیگناهی که این کوژپشت | ۱۰ | مرا برکشید و بزودی بکشت |
| ببازی بگویند هم سال من | ۱۱ | بخاک اندر آمد چنین یال من |
| نشان داد مادر مرا از پدر | ۱۲ | ز مهر اندر آمد روانم بسر |
| همی جستمش تا ببینمش روے | ۱۳ | چنین جان دادم بدین آرزوے |
| دریغا که رنجم درآمد بسر | ۱۴ | ندیدم درین هیچ روے پدر |
| کنون گر تو در آب ماهی شوی | ۱۵ | و یا چون شب اندر سیاهی شوی |
| وگر چون ستاره شوی بر سپهر | ۱۶ | ببری ز روے زمین پاک مهر |
| بخواهد هم از تو پدر کین من | ۱۷ | چو بیند که خشتست بالین من |
| ازان نامداران گردن کشان | ۱۸ | کسے هم برد سوی رستم نشان |
| که سهراب کشتست و افگنده خوار | ۱۹ | همی خواست کردن ترا خواستار |
| چو بشنید رستم سرش خیره گشت | ۲۰ | جهان پیش چشم اندرش تیره گشت |
| همی بے تن و تاب و بی توش گشت | ۲۱ | بیفتاد از پا و بیهوش گشت |
| بپرسید ازان پس که آمد بهوش | ۲۲ | بدو گفت با ناله و با خروش |

خود شمار

بگو تا چه داری ز رستم نشان ۲۳ که گم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام ۲۴ نشیناد در ماتمم پور سام
بزد نعره و خونش آمد بجوش ۲۵ همی کند موی و همی زد خروش
چو سهراب رستم بدانسان بدید ۲۶ بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
بدو گفت گر زانکه رستم توئی ۲۷ بکشتی مرا خیره بر بدخوی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای ۲۸ نجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم ۲۹ برهنه ببین این تن روشنم
به بازوم بر مهره خود نگر ۳۰ ببین تا چه دید این پسر از پدر
چو برخاست آواز کوس از درم ۳۱ بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست ۳۲ یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کاین از پدر یادگار ۳۳ بدار و ببین تا که آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت ۳۴ پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید ۳۵ همی جامه بر خویشتن بر درید
همی گفت کای کشته بر دست من ۳۶ دلیر و ستوده به هر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی ۳۷ سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کاین بدتری است ۳۸ به آب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود ۳۹ چنین رفت و این بودنی کار بود

چو خورشید تابان ز گنبد گذشت ۴۰ تهمتن نیامد به لشکر ز دشت

ز لشکر بیامد هشیوار بیست ۴۱ که تا اندر آوردگه کار چیست

دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود ۴۲ پر از گرد رستم دگر جای بود

گو پیلتن را چو بر پشت زین ۴۳ ندیدند گردان در آن دشت کین

چنان بدگمان شان که او کشته شد ۴۴ سر نامداران همه گشته شد

به کاوس کی تاختند آگهی ۴۵ که تخت مهی شد ز رستم تهی

ز لشکر برآمد سراسر خروش ۴۶ برآمد زمانه یکایک بجوش

بفرمود کاوس تا بوق و کوس ۴۷ دمیدند و آمد سپهدار طوس

وز آن پس به لشکر چنین گفت شاه ۴۸ کز ایدر هیونی سوی رزمگاه

بتازید تا کار سهراب چیست ۴۹ که بر شهر ایران بباید گریست ق

اگر کشته شد رستم جنگجوی ۵۰ ز ایران که یارد شدن پیش اوی

بباید چو جمشید آواره گشت ۵۱ که بنهیم حیله در کوه و دشت

به انبوه زخمی بباید زدن ۵۲ بدین رزمگه بر نشاید بدن

چو آشوب برخاست از انجمن ۵۳ چنین گفت سهراب با پیلتن

که اکنون چو روز من اندر گذشت ۵۴ همه کار ترکان دگرگونه گشت

همه مهربانی بدان کن که شاه ۵۵ سوی جنگ توران نراند سپاه

کز ایشان ز بهر من جنگجوی ۵۶ سوی مرز ایران نهادند روی

۵۷ بباید که بیند رسیده به راه — ولیکن جز به نیکی در ایشان نگاه
۵۸ بسی روز را داده بودم نوید — بسی کرده بودم ز هر در امید
۵۹ بگفتم اگر زنده بینم پدر — به گیتی نمانم یکی تاجور
۶۰ چو دانستم ای پهلو نامور — که باشد روانم به دست پدر
۶۱ درین دژ دلیری به بند من است — گرفتار خمّ کمند من است
۶۲ بسی زو نشان تو پرسیده‌ام — همه بد خیال تو در دیده‌ام
۶۳ جز آن بود یکسر سخنهای او — ازو باز ماند تهی جای او
۶۴ چو گشتم ز گفتار او ناامید — شدم لاجرم تیره روز سپید
۶۵ ببین تا کدام است از ایرانیان — نشاید که آید بجانش زیان
۶۶ نشانی که بد داده مادر مرا — بدیدم نه بد دیده باور مرا
۶۷ چنینم نوشته بد اختر به سر — که من کشته گردم بدست پدر
۶۸ چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد — به مینو مگر بینمت باز شاد
۶۹ ز سختی برستم فرو بست دم — پر آتش دل و دیدگان پر ز نم
۷۰ نشست از بر رخش رستم چو گرد — پر از خون دل و لب پر از باد سرد
۷۱ بیامد به پیش سپه با خروش — دل از کرده خویش پر درد و جوش
۷۲ چو دیدند ایرانیان روی او — همه برنهادند بر خاک رو
۷۳ ستایش گرفتند بر کردگار — که او زنده باز آمد از کارزار

| | | |
|---|---|---|
| چو زان گونه دیدند بر خاک سر | ۷۴ | دریده همه جامه و خسته بر |
| پرسش گرفتند کاین کار چیست | ۷۵ | ترا دل بدین گونه از بهر کیست |
| بگفت آن شگفتی که خود کرده بود | ۷۶ | گرامی پسر را که آزرده بود |
| همه برگرفتند با او خروش | ۷۷ | نماند آن زمان با سپهدار هوش |
| چنین گفت با سرفرازان که من | ۷۸ | نه دل دارم امروز گوئی نه تن |
| شما جنگ ترکان مجویید کس | ۷۹ | گر این بد که من کردم امروز بس |
| زواره بیامد بر پیلتن | ۸۰ | دریده بر و جامه و خسته تن |
| چو رستم برادر بر آن گونه دید | ۸۱ | بگفت انچه از پور کشته شنید |
| پشیمان شدم من ز کردار خویش | ۸۲ | ستانم مکافات زاندازه بیش |
| دریدم جگرگاه پور جوان | ۸۳ | بگرید بر او چرخ تا جاودان |
| پسر را بکشتم به پیرانه سر | ۸۴ | بریده پی و بیخ آن نامور |
| فرستاد نزدیک هومان پیام | ۸۵ | که شمشیر کین ماند اندر نیام |
| نگهدار آن لشکر اکنون توئی | ۸۶ | نگه کن بدیشان مگر نغنوی |
| که با تو مرا روز پیکار نیست | ۸۷ | همان بیش ازین جای گفتار نیست |
| برادرش را گفت پس پهلوان | ۸۸ | که برگرد ای گرد روشن روان |
| تو با او برو تا لب رود آب | ۸۹ | مکن بر کسی هیچگونه شتاب |
| زواره بیامد هم اندر زمان | ۹۰ | به هومان سخن گفت از پهلوان |

ق

به پاسخ چنین گفت هومان گرد ۹۱ که بنمود سهراب را دستبرد

هجیر ستیزنده بدگمان ۹۲ که بیداشت راز سپهبد نهان

نشان پدر جست و با او نگفت ۹۳ روانش به بیدانشی بود جفت

به ما این بد از شومی او رسید ۹۴ ببایید مر او را سر از تن برید

ز هومان سخن راند و از انجمن ۹۵ زواره بیامد بر پیلتن

ز کار هجیر بد بدگمان ۹۶ که سهراب را زو سرآمد زمان

تهمتن ز گفتار او خیره گشت ۹۷ جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

تبرد هجیر آمد از دشت کین ۹۸ گریبانش بگرفت و زد بر زمین

یکی خنجر آبگون برکشید ۹۹ سرش را همی خواست از تن برید

بزرگان به پوزش فراز آمدند ۱۰۰ هجیر از سر مرگ باز استدند

چو برگشت ز آن جایگه پهلوان ۱۰۱ بیامد بر خسته پور جوان

بزرگان برفتند با او بهم ۱۰۲ چو طوس و چو گودرز و چون گستهم

همه لشکر از بهر آن ارجمند ۱۰۳ زبان برگشادند یکسر ز بند

که درمان این کار یزدان کند ۱۰۴ مگر کین گمان بر تو آسان کند

یکی دشنه بگرفت رستم بدست ۱۰۵ که از تن ببرد سر خویش پست

بزرگان بدو اندر آویختند ۱۰۶ ز مژگان همی خون دل ریختند

بدو گفت گودرز اکنون چه سود ۱۰۷ گر از روی گیتی برآری تو دود

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند ۱۰۸ چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر مانده باشد هر او را زمان ۱۰۹ بماند به گیتی تو با او بمان
وگر زین جهان آن جوان رفتنیست ۱۱۰ نگه کن به گیتی که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ ۱۱۱ سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند ۱۱۲ وزان پس ندانیم تا چون کنند
درازست راهش اگر کوته است ۱۱۳ پراگندگانیم گر نیمره است
ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست ۱۱۴ همی خویشتن را بباید گریست

## نوشدارو خواستن رستم از کاؤس برای سهراب و ندادن او آنرا

به گودرز گفت آن زمان پهلوان ۱ که ای گرد با نام و روشن روان
پیامی ز من سوی کاؤس بر ۲ بگویش که ما را چه آمد بسر
به دشنه جگرگاه پور دلیر ۳ دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من ۴ یکی رنجه کن دل به تیمار من
ازان نوشدارو که در گنج تست ۵ که جان خستگان را کند تندرست
به نزدیک من با یکی جام می ۶ سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
مگر کو به بخت تو بهتر شود ۷ چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد ۸ به کاؤس یکسر پیامش بداد

بدو گفت کاؤس کز پیلتن ۹ گر ابیشتر آب نزدیک من

نخواهم که او را بد آید بروے ۱۰ که هستش بسے نزد من آبروے

ولیکن اگر داروے نوش من ۱۱ دهم زنده ماند یل پیلتن

کند پشت رستم به نیرو ترا ۱۲ هلاک آورد بیگمان مر مرا

شنیدی که او گفت کاؤس کیست ۱۳ گر او شهریار است پس طوس چیست

اگر یک زمان زو به من بد رسد ۱۴ نه سازیم پاداش او جز به بد

همان نیز سهراب برگشته بخت ۱۵ که سوگند خوردے به تاج و به تخت

بدین نیزه ات گفت بیجان کنم ۱۶ سرت بر سرِ دار پیچان کنم

کجا گنجد اندر جهانِ فراخ ۱۷ بدان فرّ و برز و بدان یال و شاخ

کجا باشد او پیش تختم بپاے ۱۸ کجا راند او زیر فرّ هماے

نخواهم به نیکی سوے او نگاه ۱۹ اگر تاج بخش است وگر رزم خواه

به دشنام چندے مرا برشمرد ۲۰ به پیشِ سپه آبرویم ببرد

چو فرزند او زنده باشد مرا ۲۱ یکے خاک باشد به دست اندرا

سخنهاے سهراب نشنیدهٔ ۲۲ نه مردِ بزرگِ جهان دیدهٔ

گزاینده ایشان سپه برم هزار ۲۳ کنم زنده کاؤس کے را بدار

اگر ماند او زنده اندر جهان ۲۴ بپیچد از وے کهان و مهان

کسے دشمن خویشتن پرورد ۲۵ به گیتی درون نام بد گسترد

| | | |
|---|---|---|
| چو بشنید گودرز برگشت زود | ۲۶ | بر رستم آمد بکردار دود |
| بدو گفت خوی بد شهریار | ۲۷ | درختیست خنظل همیشه به بار |
| به تندی به گیتی ورا یار نیست | ۲۸ | همان رنج کس را خریدار نیست |
| ترا رفت باید به نزدیک او | ۲۹ | که روشن کنی جان تاریک او |
| بفرمود رستم که تا پیشکار | ۳۰ | یکی جامه آرد برش پرنگار |
| جوان را بران جامهٔ زرنگار | ۳۱ | بخوابانند و آمد بر شهریار |
| گو پیلتن سر بسوی راه کرد | ۳۲ | کس آمد پسش زود آگاه کرد |
| که سهراب شد زین جهان فراخ | ۳۳ | همی از تو تابوت خواهد نه کاخ |

## زاری کردن رستم بر سهراب و بردن تابوتش بزابلستان نزد زال و رودابه

| | | |
|---|---|---|
| چو بشنید رستم خراشید روی | ۱ | همی زد به سینه همی کند موی |
| بدر جست و برزد یکی سرد باد | ۲ | بنالید مژگان بهم برنهاد |
| پیاده شد از اسپ رستم چو باد | ۳ | بجای کله خاک بر سر نهاد |
| بزرگان لشکر همه همچنان | ۴ | غریوان و گریان و زاری کنان |
| همی گفت زاری هنرور جوان | ۵ | سرافراز و از تخمهٔ پهلوان |
| نبیند چو تو نیز خورشید و ماه | ۶ | نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه |
| کرا آمد این پیش کامد مرا | ۷ | که فرزند کشتم به پیران سرا |

نبیره جهاندار سام سوار ۸ سوی مادر از تخمهٔ نامدار
بریدن دو دستم سزاوار هست ۹ جز از خاک تیره مبادم نشست
که فرزند سهراب دادم بباد ۱۰ که چون او گوی نامداری نزاد
ز سام نریمان گرشاسب و گیو ۱۱ به مردی فزون بود گردان نیو
چو من نیست در گرد گیهان یکی ۱۲ به مردی بدم پیش او کودکی
چه گویم چو آگه شود مادرش ۱۳ چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بی گناه ۱۴ چرا روز کردم برو بر سیاه
کدامین پدر این چنین کار کرد ۱۵ سزاوارم اکنون به گفتار سرد
به گیتی که کشتست فرزند را ۱۶ دلیر و جوان و خردمند را
پدرش آن گرانمایه پهلوان ۱۷ چه گوید بدان دخت پاک جوان
کرستم به کینه برو دست یافت ۱۸ بدشنه جگرگاه او بر شکافت
برین تخمهٔ سام نفرین کنند ۱۹ مرا نام بی مهر و بی دین کنند
که دانست کاین کودک ارجمند ۲۰ بدین سال گردد چو سرو بلند
به جنگ آیدش رای و سازد سپاه ۲۱ به من بر کند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبهٔ خسروان ۲۲ کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزوگاه شهر آمدش ۲۳ یکی تنگ تابوت بهر آمدش
ازان دشت بردند تابوت اوی ۲۴ سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی

| | | |
|---|---|---|
| به پرده سرا آتش اندر زدند | ۲۵ | همه لشکرش خاک بر سر زدند |
| همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ | ۲۶ | همه تخت پرمایه زرین پلنگ |
| بر آتش نهادند برخاست غو | ۲۷ | همی کرد زاری جهاندار گو |
| جهان چون تو دیگر نبیند سوار | ۲۸ | به مردی و گردی گه کارزار |
| دریغ آن همه مردی و رای تو | ۲۹ | دریغ آن رخ و برز و بالای تو |
| دریغ این غم و حسرت جان گسل | ۳۰ | ز مادر جدا و ز پدر داغ دل |
| نکوهش فراوان کند زال زر | ۳۱ | همان نیز رودابهٔ پرهنر |
| چه گویند گردان و گردنکشان | ۳۲ | چو زینسان شود نزد ایشان نشان |
| ازین چون به ایشان رسد آگهی | ۳۳ | که بر کندم از باغ سرو سهی |
| بدین کار پوزش چه پیش آورم | ۳۴ | که دل شان به گفتار خویش آورم |
| همی ریخت خون و همی کند خاک | ۳۵ | به تن جامهٔ خسروی کرد چاک |
| همه پهلوانان کاوس شاه | ۳۶ | نشستند بر خاک با او به راه |
| زبان بزرگان پر از پند بود | ۳۷ | تهمتن به درد از جگربند بود |
| چنین است کردار چرخ بلند | ۳۸ | به دستی کلاه و به دیگر کمند |
| چو شادان نشیند کسی با کلاه | ۳۹ | به خم کمندش رباید ز گاه |
| چرا مهر باید همی بر جهان | ۴۰ | چو باید خرامید با همرهان |
| یکی دایره آمده چنبری | ۴۱ | فراوان درین دایره داوری |

نه هر پادشاه و نه هر بنده را ۴۲ شناسد نه نادان نه داننده را

جهان سرگذشت است از هر کسی ۴۳ چنین گونه گون بازی آرد بسی

چو اندیشه بود گردد دراز ۴۴ همی گشت باید سوی خاک باز

اگر چرخ راهست ازین آگهی ۴۵ همانا که گشتست مغزش تهی

چنان دان کزین گردش آگاه نیست ۴۶ بچون و چرا سوی او راه نیست

بدین رفتن اکنون نباید گریست ۴۷ ندانم فرجام این کار چیست

ز سهراب چون شد خبر نزد شاه ۴۸ بیامد به نزدیک او با سپاه

به رستم چنین گفت کاوس کی ۴۹ که از کوه البرز تا برگ نی

همی برد خواهد بگردش سپهر ۵۰ نباید فگندن بدین خاک مهر

یکی زود سازد یکی دیرتر ۵۱ سرانجام بر مرگ باشد گذر

دل و جان بدین رفته خرسند کن ۵۲ همه گوش سوی خردمند کن

اگر آسمان بر زمین بر زنی ۵۳ وگر آتش اندر جهان در زنی

نیابی همه رفته را باز جای ۵۴ روانش کهن دان به دیگر سرای

من از دور دیدم بر و یال او ۵۵ چنان برز و بالا و گوپال او

بگفتم به ترکان نماند همی ۵۶ زتخم بزرگان بماند همی

زمانه برانگیختش با سپاه ۵۷ که ایدر به دست تو گردد تباه

چه سازی و درمان این کار چیست ۵۸ برین رفته تا چند خواهی گریست

| | | |
|---|---|---|
| بدو گفت رستم که او خود گذشت | ۵۹ | نشسته است هومان درین پهن دشت |
| ز توران سر انجمن چندی ز چین | ۶۰ | از ایشان بدل در مدار ایچ کین |
| زواره سپه را گذارد به راه | ۶۱ | به نیروی یزدان و فرمان شاه |
| بدو گفت شاه ای گو نامجوی | ۶۲ | ازین رزم اندوه آمد بروی |
| گر ایشان به من چند بد کرده اند | ۶۳ | وگر دود از ایران برآورده اند |
| ولیکن چو رای تو با جنگ نیست | ۶۴ | مرا نیز با جنگ آهنگ نیست |
| دل من ز درد تو شد پر ز درد | ۶۵ | نخواهم از ایشان به کین یاد کرد |
| هجیر دلاور بیامد ز راه | ۶۶ | چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه |
| وز آنجایگه شاه لشکر براند | ۶۷ | به ایران خرامید و رستم بماند |
| بدان تا زواره بیاید ز راه | ۶۸ | برو آگهی آورد زان سپاه |
| زواره بیامد سپیده دمان | ۶۹ | سپه راند رستم هم اندر زمان |
| بریده دم باد پایان هزار | ۷۰ | پر از خاک سر مهتران نامدار |
| بریده سمند سرافراز دم | ۷۱ | دریده همه کوس روئینه خم |
| سپه پیش تابوت همی راندند | ۷۲ | بزرگان به سر خاک بفشاندند |
| پس آنگه سوی زابلستان کشید | ۷۳ | چو آگاهی از وی بدستان رسید |
| همه سیستان پیش باز آمدند | ۷۴ | به رنج و به درد و گداز آمدند |
| چو تابوت را دید دستان سام | ۷۵ | فرود آمد از اسپ زرین لگام |

| | | |
|---|---|---|
| تهمتن پیاده همی رفت پیش | ۷۶ | دریده همه جامه دل کرده ریش |
| گشادند گردان سراسر کمر | ۷۷ | همه پیش تابوت بر خاک سر |
| همه رخ کبود و همه جامه چاک | ۷۸ | به سر بر فشانده برین سوگ خاک |
| گرفتند تابوت او سر بزیر | ۷۹ | دریغ آنچنان نامدار دلیر |
| تهمتن بزاری به پیش پدر | ۸۰ | ز تابوت زر دوز برکرده سر |
| بدو گفت بنگر که سام سوار | ۸۱ | بدین تنگ تابوت خفته است زار |
| بیارید دستان ز دو دیده خون | ۸۲ | بنالید با داور رهنمون |
| تهمتن همی گفت کای نامدار | ۸۳ | تو رفتی و من مانده ام خوار و زار |
| همی گفت زال این کار شگفت | ۸۴ | که سهراب گرز گران برگرفت |
| نشانی شد اندر میان جهان | ۸۵ | نزاید چنون مادر اندر جهان |
| همی گفت و مژگان پر از آب کرد | ۸۶ | زبان پر ز گفتار سهراب کرد |
| چو آمد تهمتن به ایوان خویش | ۸۷ | خروشید و تابوت بنهاد پیش |
| چو رودابه تابوت سهراب دید | ۸۸ | ز چشمش روان جوی خوناب دید |
| بدان تنگ تابوت خفته جوان | ۸۹ | به زاری بگفت ای شه پهلوان |
| به زاری همی مویه آغاز کرد | ۹۰ | همی بر کشید از جگر آه سرد |
| که ای پهلوان زاده بچه شیر | ۹۱ | نزاید چو تو زورمند دلیر |
| همی گفت زارای گو سرفراز | ۹۲ | زمانی ز صندوق سر بر فراز |

به مادر نگویی همی راز خویش ۹۳ که هنگام شادی چه آیدت پیش

به روز جوانی به زندان شدی ۹۴ برین خانهٔ مستمندان شدی

نگویی چه آمدت پیش از پدر ۹۵ چرا بردریدت بدینسان جگر

فغانش ز ایوان بکیوان رسید ۹۶ همی زار بگریست هر کان شنید

به پرده درون رفت با سوگ و درد ۹۷ دلش پر ز درد و رخش پر ز گرد

چو رستم چنان دید بگریست زار ۹۸ ببارید از دیده خون در کنار

تو گفتی مگر رستخیز آمد است ۹۹ که دل را ز شادی گریز آمد است

دگر بار تابوت سهرابِ شیر ۱۰۰ بیاورد پیشِ مهانِ دلیر

ازان تخته برکند و بگشاد سر ۱۰۱ کفن زو جدا کرد پیشِ پدر

تنش را بدان نامداران نمود ۱۰۲ تو گفتی که از چرخ برخاست دود

هر آنکس که بودند پیر و جوان ۱۰۳ زن و مرد گشته همه بی‌توان

مهانِ جهان جامه کردند چاک ۱۰۴ به ابر اندر آمد سرِ گرد و خاک

همه کاخ تابوت بد سر بسر ۱۰۵ غنوده به صندوق در شیر نر

تو گفتی که سام ست با یال و سفت ۱۰۶ غمین شد ز جنگ اندر آمد بخفت

چو دیدند آن مردمان روی او ۱۰۷ بکردند هر کس به سر های و هو

بپوشید بازش به دیبای زرد ۱۰۸ سرِ تنگ تابوت را سخت کرد

همی گفت گر دخمه زرین کنم ۱۰۹ ز مشک سیه گردش آگین کنم

چو من رفته باشم نماند بجای ۱۱۰ وگرنه مرا خود جز این نیست رای
چه سازم من اکنون که سزاوار او ۱۱۱ که ماند ازو در جهان رنگ و بو
سپه یکی دخمه کردش ز سم ستور ۱۱۲ جهانی ز زاری همی گشت کور
تراشید تابوتش از عود خام ۱۱۳ بر او بر زده بند زرین ستام
به گیتی همه پر شد این داستان ۱۱۴ که چون کشت فرزند را پهلوان
جهان سر به سر پر ز تیمار گشت ۱۱۵ هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
به رستم برین روز چندی گذشت ۱۱۶ بگردونش شادمانی نگشت
به آخر شکیبائی آورد پیش ۱۱۷ که جز آن نشاید هنجار خویش
جهان را بسی هست زینسان بیاد ۱۱۸ بسی داغ بر جان هر کس نهاد
که را در جهان هست هوش و خرد ۱۱۹ کجا او فریب زمانه خورد
چو ایرانیان زین خبر یافتند ۱۲۰ بران آتش غم همی تافتند
وزان روی هومان بتوران رسید ۱۲۱ بگفت او به افراسیاب آنچه دید
ازو ماند پرشاه توران شگفت ۱۲۲ وزان کار اندازه اندر گرفت
غریو آمد از شهر توران زمین ۱۲۳ که سهراب شد کشته بر دشت کین

## آگهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش

خبر زو به شاه سمنگان رسید ۱ همه جامه بر خویشتن بر درید

۲ به مادر خبر شد که سهراب گرد / ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
۳ خروشید و جوشید و جامه درید / به زاری بران کودک نارسید
۴ بزد چنگ و بدرید پیراهنش / درخشان شد آن لعل زیبا تنش
۵ برآورد بانگ غریو و خروش / زمان تا زمان زو همی رفت هوش
۶ فرو برد ناخن دو دیده بکند / برآورده بالا و در آتش فگند
۷ مر آن زلف چون تاب داده کمند / برانگشت پیچید و از بن بکند
۸ روان گشت از روی او جوی خون / زمان تا زمان اندر آمد نگون
۹ همه خاک تیره به سر برفگند / به دندان ز بازوی خود گوشت کند
۱۰ به سر بر فگند آتش و برفروخت / همه موی مشکین به آتش بسوخت
۱۱ همی گفت کای جان مادر کنون / کجایی سرشته به خاک و به خون
۱۲ غریب و اسیر و نژند و نزار / به خاک اندرون آن تن نامدار
۱۳ دو چشمم به ره بود گفتم مگر / ز سهراب و رستم بیابم خبر
۱۴ گمانم چنان بود گفتم کنون / بگشتی بگرد جهان اندرون
۱۵ پدر را همی جستی و یافتی / کنون آمدن تیز بشتافتی
۱۶ چه دانستم ای پور کاید خبر / که رستم به خنجر دریدت جگر
۱۷ دریغش نیامد از آن روی تو / از آن برز و بالا و بازوی تو
۱۸ وز آن گردگاهش نیامد دریغ / که ببرید رستم به برنده تیغ

۱۹ بپرورده بودم تنش را به ناز — به رخشنده روز و شبان دراز
۲۰ کنون آن به خون اندرون غرقه گشت — کفن بر تن پاک او خرقه گشت
۲۱ کنون من کرا گیرم اندر کنار — که خواهد بُدن مر مرا غمگسار
۲۲ کرا گویم این درد و تیمار خویش — کرا خوانم اکنون بجای تو پیش
۲۳ دریغا تن و جان و چشم و چراغ — به خاک اندرون ماند از کاخ و باغ
۲۴ پدر جستی ای گرد لشکرپناه — بجای پدر گورت آمد براه
۲۵ از امید نومید گشتی تو زار — بخفتی به خاک اندرون زار و خوار
۲۶ ازان پیش کو دشنه را برکشید — جگرگاه سیمین تو بر درید
۲۷ چرا آن نشانی که مادرت داد — ندادی بدو و نکردیش یاد
۲۸ نشان داده بُد از پدر مادرت — ز بهر چه نامد همی باورت
۲۹ کنون مادرت ماند بی تو اسیر — پر از درد و تیمار و رنج و زحیر
۳۰ چرا نامدم با تو اندر سفر — که گشتی به گردان گیتی سمر
۳۱ مرا رستم از دور بشناختی — ترا با من ای پور بنواختی
۳۲ بینداختی تیغ آن سرفراز — نکردی جگرگاهت ای پور باز
۳۳ همی گفت و می‌جست و می‌کند موی — همی زد بکف دست بر خوب روی
۳۴ همی گفت مادرت بیچاره گشت — به خنجر جگرگاه تو پاره گشت
۳۵ ز هر سو بر او انجمن گشت خلق — که زان گریه در خون همی گشت غرق

ز بس کو همی شیون و ناله کرد ۳۶ همه خلق را چشم پر ژاله کرد
بدین گونه بیهوش بفتاد پست ۳۷ همه خلق را دل بر او بر بخست
بیفتاد بر خاک چون مرده گشت ۳۸ تو گفتی همی خونش افسرده گشت
به هوش آمد و باز نالش گرفت ۳۹ بر آن پور کشته سگالش گرفت
ز خون او همی لعل کرد آب را ۴۰ به پیش آورید اسپ سهراب را
سر اسپ او را به بر درگرفت ۴۱ بماند جهانی در او در شگفت
گهی بوسه زد بر سرش گه بروی ۴۲ ز خون زیر سمش همی راند جوی
ز خون مژه خاک را کرده لعل ۴۳ همی روی مالید بر سم و نعل
بیاورد آن جامهٔ شاهوار ۴۴ گرفتش چو فرزند اندر کنار
بیاورد خفتان و درع و کمان ۴۵ همان نیزه و تیغ و گرز گران
به سر بر همی زد گران گرز را ۴۶ همی یاد کرد آن بر و برز را
بیاورد آن جوشن و خود او ۴۷ همی گفت کای شیر پرخاش جو
بیاورد زین و لگام و سپر ۴۸ لگام و سپر را همی زد به سر
کمندش بیاورد و بفتاد باز ۴۹ به پیش خود اندر فگندش دراز
همی تیغ سهراب را برکشید ۵۰ فش و دم اسپش ز نیمه برید
به درویش داد این همه خواسته ۵۱ زر و سیم و اسپان آراسته
در کاخ بربست و تختش بکند ۵۲ ز بالا بر آورد و پستش فگند

| | | |
|---|---|---|
| فرو بست جایی که بد جای بزم | ۵۳ | ازان بزمگه رفته بودش به رزم |
| در خانه‌ها را سیه کرد پاک | ۵۴ | ز خاک و رواقش برآورد خاک |
| بپوشید پس جامهٔ نیلگون | ۵۵ | همان نیلگون غرقه گشته بخون |
| بروز و بشب مویه کرد و گریست | ۵۶ | پس از مرگ سهراب سالی بزیست |
| سر انجام هم در غم او بمرد | ۵۷ | روانش بشد سوی سهراب گرد |
| چنین گفت بهرام شیرین سخن | ۵۸ | که با مردگان آشنایی مکن |
| نه ایدر همی ماند خواهی دراز | ۵۹ | بسیچیده باش و درنگی مساز |
| چنین است رسم سرای کهن | ۶۰ | سرش هیچ پیدا نبینی ز بن |
| تو و او بیک روز نوبت پدر | ۶۱ | سزد گر ترا نوبت آید بسر |
| چنین است و رازش نیاید پدید | ۶۲ | نیابی به خیره چه جویی کلید |
| در بسته را کس نداند گشاد | ۶۳ | بدین رنج عمرت تو گردد بباد |
| دل اندر سرای سپنجی مبند | ۶۴ | سپنجی نباشد بسی سودمند |
| بدین داستان من سخن ساختم | ۶۵ | دگر بر سیاوش بپرداختم |

# انتخاب کلیات قاآنی

١ بگردون تیره ابری بامدادان بر شد از دریا | جواهر خیز و گوهر ریز و گوهر بیز و گوهر زا
٢ چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره | شده گفتی همه چیره بمغزش علت سودا
٣ سیه گون چون شب عاشق گرفته چون دل عاشق | باشک دیدهٔ وامق بزنگ طرهٔ عذرا
٤ تنش با قیر آلوده دلش از شیر آسوده | برون پر سرمهٔ سوده درون پر لؤلؤ لالا
٥ بدل گلشن تبن زندان گهی گریان گهی خندان | چو در بزم طرب رندان ز شور نشأهٔ صهبا
٦ چو دودی بر هوا رفته چو دیوی مست و آشفته | زده بس در ناسفته ز مستی خیره بر خارا
٧ شده خورشید نورافشان بتاری جرم او پنهان | چو شاه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما
٨ و یا در تیره چه بیژن نهفته چهرهٔ روشن | و یا روشن گهر بهمن شده در کام اژدرها
٩ لب غنچه رخ لاله برون آورده تبخاله | ز بس باران ازان ژاله بطرف گلشن و صحرا
١٠ ز فیض او دمیده گل خمیده طرهٔ سنبل | کشیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا
١١ عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده | ز بس الماس پاشیده بباغ از ژالهٔ بیضا
١٢ از او اطراف خارستان شده یکسر بهارستان | و زو در رشک نگارستان زمین از لالهٔ حمرا
١٣ فگنده بر سمن سایه دمن را داده سرمایه | چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهد رعنا

ز بیمش مرغ جان پرّد ز جسمش زهره بادرّد ۱۴ چو او چون اژدها غرّد و یا چون دیو گشتد آوا
خروشد هر دم از گردون بپوشد بر تن هامون ۱۵ ز سنبل کسوت اکسون ز لاله خلعت دیبا
فشاند بر چمن ژاله دماند از دمن لاله ۱۶ چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت اسما
کنون از فیض او بستان نماید از گل و ریحان ۱۷ برنگ چهرهٔ غلمان ببوی طرّهٔ حورا
چمن از سرو و سیسنبر همال خلخ و کشمر ۱۸ دمن از لاله و عبهر طراز تبّت و یغما
ز بس گلهای گوناگون چمن چون صحف انگلیون ۱۹ تو گوئی فرش سقلاطون صبا گسترده در صحرا
ز بس خوبان فرّخ رخ گلستان غیرت خلّخ ۲۰ همه چون نوش در پاسخ همه چون سیم در سیما
ز بس لاله ز بس نسرین دمن رنگین چمن مشکین ۲۱ ز بوی آن ز رنگ این هوا دلکش زمین زیبا
گل از باد وزان لرزان وزان مشک ختن ارزان ۲۲ بلی نبود شگفت ارزان کسا و عنبر سارا
ز نور لاله و سوسن تنور طور روشن‌ترون ۲۳ دمن چون وادی ایمن چمن چون سینهٔ سینا
چه در هامون چه در بستان صف اندر صف گل و ریحان ۲۴ ز یکسو لالهٔ نعمان ز یکسو نرگس شهلا
تو گوئی اهل یک کشور برهنه پا برهنه سر ۲۵ چنان در خشک سال اندر بهامون بهر استسقا
چمن از فرّ فروردین چنان نازان نشد بت چین ۲۶ که طوس از فرّ شاه دین برین نه گنبد خضرا
هژبر بیشهٔ امکان نهنگ لجّهٔ ایمان ۲۷ ولیّ ایزد منّان علیّ عالی اعلا
امام ثامن ضامن حریمش چون حرم ایمن ۲۸ زمین از حزم او ساکن سپهر از عزم او پویا
نهال باغ علّیین بهار مرغزار دین ۲۹ نسیم روضهٔ یاسین شمیم وجهه طها
سحاب عدل او ژاله ریاض شرع را لاله ۳۰ خرد بر چهر او واله روان از مهر او شیدا

ز خشمش قهر سوزنده ز لطفش یاقوت ارزنده ۳۱ از آن جان خرد زنده از این نطق سخن گویا

ز جودش قطرهٔ قلزم ز رایش پرتوی انجم ۳۲ ز تابش قبلهٔ مردم رواقش کعبهٔ دلها

بهشت از خلق او بوئی محیط از جود او جوئی ۳۳ بجنب حشمتش گوئی گدایان گنبد مینا

ستاره گوی میدانش هلال عید چوگانش ۳۴ ز نعل سم یکرانش غباری تودهٔ غبرا

قمر رنگی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش ۳۵ بشر را مهر و بیدارش نهان چون روح در اعضا

زمین آثاری از حزمش فلک مقداری از عزمش ۳۶ اجل در پیشهٔ رزمش ندارد دم زدن یارا

خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش ۳۷ بمهر چهر رخشانش ملک حیران تر از حربا

نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر ۳۸ فروغ دیدهٔ حیدر سر و سلیلهٔ زهرا

ابد از همنشینانش آمی فلک در مجلسش خوانی ۳۹ بخوان همتش نانی قرو زان سفرهٔ بیضا

وجودش با قضا توام ز جودش ما سوا خرم ۴۰ حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا

قضا تیریست در شستش قضا تیغیست در دستش ۴۱ چو ماهی لیتهٔ شستش همه دنیا و ما فیها

زمین گوئیست در مشتش فلک مهری ز انگشتش ۴۲ دو تا چون آسمان پشتش به پیش ایزد یکتا

بسائل بحر و کان بخشد خطا گفتم جهان بخشد ۴۳ گرفتم کو جهان بخشد ز بسیاری شود پیدا

ملک مست جمال او فلک محو کمال او ۴۴ ز دریای نوال او حبابی قبهٔ خضرا

زمان را عدل او زیور جهان را ذات او مفخر ۴۵ زمانه را او زمان پرور جهان را او جهان پیرا

ز قدرش عرش مقداری ز صنعش خاک آثاری ۴۶ بباغ شوکتش خاری ریاض جنت المأوی

امل را جود او مرجع اجل را قهر او مصنع ۴۷ فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا

| | | |
|---|---|---|
| رضای او رضای حق قضای او قضای حق | ۴۸ | ولیش از ماسوای حق گزیده عزلت عنقا |
| کواکب خشت ایوانش فلک اجرای خور خوانش | ۴۹ | بزیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا |
| رخش پیرایه هستی ولیش سرمایه هستی | ۵۰ | وجودش دایه هستی چه در مقطع چه در مبدا |
| ملک را روی دل سویش فلک را قبله ابرویش | ۵۱ | بگرد کعبه کویش طواف مسجد اقصی |
| جهان را او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر | ۵۲ | بامر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا |
| کند از یک شکرخنده هزاران مرده را زنده | ۵۳ | چنان کز مهر رخشنده جهان پیر را برنا |
| ردای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده | ۵۴ | ببزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا |
| می از مینای لا خورده سبق از ماسوا برده | ۵۵ | وزان پس سر بر آورده ز جیب جامه الا |
| ز دوده زنگ امکانی شده در نور حق فانی | ۵۶ | چو ذره در مهر نورانی چو آب دجله در دریا |
| زده در دشت لا خرگه که لا معبود الا الله | ۵۷ | ز کاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استثنا |
| شده از بس بیاد حق بسجن نفی مستغرق | ۵۸ | چنان با حق شده ملحق که استثنا بمستثنا |
| روان راز پرورده سراید راز در پرده | ۵۹ | سبلی گیرد خرد خرده بنا اهل ار بری کالا |
| رموز علم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی | ۶۰ | چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما |
| زهی یزدان ثناخوانت دو گیتی خوان احسانت | ۶۱ | خم فتراک فرمانت جهان را عروة الوثقی |
| ستاره هیچ خرگاهت زحل هندوی درگاهت | ۶۲ | ز بیم خشم جانکاهت فلک را ریخ احشا |
| بسر از لطف حق تاجت طریق شرع منهاجت | ۶۳ | بساط قرب معراجت فسبحان الذی اسری |
| همین تو باده آدم همین پیرایه عالم | ۶۴ | چو خیر المرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی |

توئی غالب توئی قادر توئی باطن توئی ظاهر ۶۵ توئی ناهی توئی آمر توئی داور توئی دارا

مسالک را توئی رهبر ممالک را توئی زیور ۶۶ محامد را توئی مظهر معارف را توئی منشا

تو در معمورهٔ امکان خداوندی پس از یزدان ۶۷ چو در رگ خون بپیچد در تن جان روان حکم تو در اشیا

توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر قاهر ۶۸ توئی بر دیو و دد آمر توئی بر نیک و بد دانا

تو جسم شرع را جانی تو در عقل را کانی ۶۹ تو گنج کان یزدانی تو دانی سر ما اوحی

تو دانائی حقائق را تو بینائی دقائق را ۷۰ تو ره یابی شقائق را ز ناف صخرهٔ صما

ترا از ماه تا ماهی ز حق پروانهٔ شاهی ۷۱ گر افزائی و گر کاهی نباشد از کست پروا

زمانه را از تو افزایش زمین را از تو آسایش ۷۲ روان را از تو آرایش خرد را از تو استغنا

بکلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر ۷۳ ترا ده چارگان مادر نبوده هفتگان آبا

ز درعت حلقهٔ گردون ز تیغت مشعلهٔ کانون ۷۴ ز قهرت لطمهٔ جیحون ز ملکت خطوهٔ بیدا

اگر لطف تو ای داور نگردد خلق را رهبر ۷۵ ز آه خلق در محشر قیامتها شود برپا

ترا هست ای نخل باغ دین کت اندر دیدهٔ حق بین ۷۶ نماید خوشهٔ پروین کم از یک خوشهٔ خرما

ورا اوصاف تو قاآنی دهد داد سخندانی ۷۷ کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا

سخن تخم است و او دهقان بتا مزرع امل باران ۷۸ فشاند دانه در نیران که چیند خوشه در جوزا

تعالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش رانی ۷۹ بهر حالت که میرانی توئی مهتر توئی مولا

گرش خوانی زهی باذل ورش رانی زهی عادل ۸۰ گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسوا

گرش خوانی عفاک الله ورش رانی حماک الله ۸۱ بهر صورت جزاک الله کما تبغی لما ترضی

| | | |
|---|---|---|
| گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید | ۸۲ | نترسد بر ملا گوید ستم زیبا کرم زیبا |
| الا تا در مه نیسان دمد از گل گل و ریحان | ۸۳ | بروید سنبل از بستان برآید لاله از خارا |
| چو لاله زابرتر خرم چو گل با خرمی توام | ۸۴ | چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل بوستان پیرا |

# انتخاب کلیات یغما

| | | |
|---|---|---|
| منت ایزد را که در شرع نبی اقرار من | ۱ | این گواہی بس که زاہد میکند انکار من |
| در حرا پاتش بجاے بارہا کردم گرو | ۲ | تا نہ پنداری سعادت نیست در دستار من |
| بتکده کردم بنا کو بانی بیت الحرام | ۳ | تا بپرسم بہتر آثار تو یا آثار من |
| گر سرای غیر شاہد باز خواندم چہ عجب | ۴ | ہیچکس زیشان نداند خوبتر اسرار من |
| گفتم آه از آفتاب گرم محشر پیر دیر | ۵ | گفت ما تا غافلی از سایۂ دیوار من |
| تا شدم در رشتۂ وصف لب شکر فروش | ۶ | کاروان مصر در تنگ است از بازار من |
| مفتی از سنگ خواندم زخمش خلاف مردمی است | ۷ | من که باشم کز خطاب مفتی آید عار من |
| بر لب غیر آنکه دارد چشم گاه داوری | ۸ | کے کند وقت تظلم گوش بر گفتار من |
| خوابش از مژگان ببر اے دیده بو بیند بخواب | ۹ | چشم شوخش ماجرای دیدۂ بیدار من |

زاہدان شہر

۱۰ رشتۂ تسبیح عمر زاہدان یغما گسیخت
غم مخور زین ہم فدای تارے از زنار من

| | | |
|---|---|---|
| منم آن شکار زخمی که فتاده ام به بندت | ۱ | اگرم بخون کشانی نکشم سر از کمندت |
| لبت ای بت بہشتی سپه دفع دیدۂ بد | ۲ | رخ دلفروز آتش دل دوستان سپندت |

۳ تو و بوسهٔ دل‌آسا من و نقد دانش و دین / همه چیز من سراپا که بها کنم بچندت
۴ توئی آن نهال طوبی بمیان باغ خوبی / نرسد بدست کوته بهی از قد بلندت
۵ چو لگام بر کشائی ز پی شکار آهو / نه عجب که صید وحشی دود از پی سمندت
۶ بمن ار همی پسندی تو جفای ناپسندان / بخود آن همی پسندم که همان بود پسندت
۷ منشین بترش زمانی نظری بمهربانی / بسرشک تلخ من کن بلبان نوشخندت
۸ بشب دراز هجران چه تفاوت آنکه ما را / همه خار زیر پهلو تو که جای در پرندت
۹ اگرت فرو شد از زان سخنی بطول یغما / که تو همچنان تبرزی به پیشه‌ی ارجمندت

۱ زلف است که بر رخت نقاب است / یا ابر حجاب آفتاب است
۲ کی آرزوی وفا توان داشت / با خود هوس صفا توان داشت
۳ حاشا نظر عطا توان داشت / تا چشم تو بر سر عتاب است
۴ گردون نشود از کینه بیزار / گیتی بمساعدت مددگار
۵ اختر بشمار فتنه‌ی یار / تا کوکب بخت من بخواب است
۷ با آنکه دلیر شیرگیرم / چون صید بدام تو اسیرم
۸ تو پادشهی و ما فقیریم / بر ما نظر ار کنی ثواب است
۹ از من همه صبر و از تو آرام / از ماست دعا و از تو دشنام
۱۰ هر چند که من بر آورم خام / تو هر چه خطا کنی صواب است

| | | |
|---|---|---|
| مهر من و آن دو زلف پرچین | ۱۰ | طفل است و حدیث مار رنگین |
| ذوق دل و آن دهان شیرین | ۱۱ | افسانهٔ تشنه و سراب است |
| تا جست بزلف او نشیمن | ۱۲ | نشناخت ز دوست تا بدشمن |
| در چنبر زلفش آن دل من | ۱۳ | یا صعوه بچنگل عقاب است |
| آن خار و گل و بهار وی را | ۱۴ | برگرده بپیچ پای وی را |
| اندر دل من بجوی وی را | ۱۵ | زان روی که گنج در خراب است |
| آن طره که با شمامهٔ او | ۱۶ | ستد نکهت نافه باد گیسو |
| بر تار رگ تست حلقه سو | ۱۷ | در گردن عقل من طناب است |
| دل گشت ز حسرت لبت خون | ۱۸ | وز چشمهٔ چشم ریخت بیرون |
| زان گونه که ته محیط گردون | ۱۹ | بر موج سرشک من حباب است |
| یغما اگر از جدائی یار | ۲۰ | این ست ترا دو چشم خونبار |

۲۱

تا چشم بهم زنی دگر بار

بنیاد وجود ما بر آب است

| | | |
|---|---|---|
| می خورده و خوی کرده با بر جنگ است | ۱ | مسکین دل ما با دل او شیشه و سنگ است |
| نخلی ست قدش کز مژه ابرو و رخ و زلف | ۲ | بارش همه گرز و سپر و تیغ و خدنگ است |
| آن چشم عقابی که برش سوده منقار | ۳ | وان زلف غرابی که دلش خستهٔ چنگ است |
| پهلوی تهمتن بدرد چون بر سهراب | ۴ | آن غمزه که خون ریزتر از تیر پشنگ است |

خط است که صف بسته بپیرامن رخسار ۵ یا لشکر زنگ از پی تسخیر فرنگ است

دندان نکنم زان لب و نشنو هم از آن خط ۶ گوهر طلبم گرچه در کام نهنگ است

چون عمر شتابان ز پیش میروم آری ۷ در مرحلهٔ عشق کجا جای درنگ است

بر باغ چه دل آنکه ورا چشم برخسار ۸ با وعظ چه سر آنکه ورا گوش بچنگ است

۹ یغما ز دهان تو سخن خواهد و دندان
افسوس که در نظم سخن قافیه تنگ است

بادهٔ ساغرت از خون دل یاران است ۱ وای اغیار گر این اجر وفاداران است

زلف در پای تو افتد بطلب چپ و راست ۲ بسکه در تاب ز سودای گرفتاران است

نیست چشمت ز شبان غم آگه آری ۳ خفتگان را چه غم از حسرت بیداران است

دارم از چشم تو صد عربده و دم نزنم ۴ که اگر ناله کنم زحمت بیماران است

عشق داغ دل فرهاد بخون کرده رقم ۵ نقش هر لاله که بر دامن کهساران است

رخ تو و اشک من آن کیست که خود دید و نکرد ۶ هوس باده گر آن گلشن و این باران است

محضر آنکه تو در خون کشیش فرستا ۷ خوار چون نامهٔ اعمال گنهکاران است ماهی

آرزوهاست طمع لطف که می دارم این ۸ آرزوئی است که در خاطر بسیاران است

۹ یوسفی چون تو بیغما ندهد کس دانم
این قدر هست که او هم ز خریداران است

ما خراب غم و خمخانه ز می آباد است ۱۰ ناصح از باده سخن کن که نصیحت باد است

خیزد از شعلهٔ آتش نمرود افروز ۲ خاصه اکنون که گلستان ارم شداد است

سیل کهسار غم از میکده در شهر افتاد ۳ وای بر خانهٔ پرهیز که بی بنیاد است

بنگر از تاک که شد محترم از حرمت می ۴ زادگان را همه فخر از شرف اجداد است

گوش اگر گوش تو و ناله اگر نالهٔ من ۵ آنچه البته بجائی نرسد فریاد است

گفته‌ئی نیست گرفتار هوا آزادی ۶ نه که هر کس که گرفتار تو شد آزاد است

چشم زاهد بتماشای رخ و زلف ۷ دیدن روز و شب و اعمی مادرزاد است

گفتمش خسرو و شیرین که دل را بنمود ۸ کانکه در عهد من این کوه کند فرهاد است

۹ هر که یغما شنود نالهٔ گرمم گوید
آهن سرد چه کوبی دلش از فولاد است

سینه‌ام مجمر و عشق آتش و دل چون عود است ۱ این نفس نیست که بر میکشم از دل دود است

دل تنگم ز حد تنگ که بخون خفت ولی ۲ اینقدر هست که تنگ‌گان تو چون آلود است

از تو گر لطف و کرم ور همه جور است و ستم ۳ چه تفاوت کایاز آنچه کند محمود است

خلق و بازار جهان گشت همه سود و زیان ۴ من و بازار محبت که زیانش سود است

مهر از شیون من صبح روش داده بباد ۵ یا دم صبح شب هجر تو قیر اندود است

۶ هر که یغما نگرد زلف و خط او گوید
مو بر دیو سلیمان زره داوود است

# انتخاب کلیات امیر خسرو رح

| | | |
|---|---|---|
| سنت عشاق نیست دل بهوس داشتن | ۱ | قالب خاکی چو یار بهر قفس داشتن |
| زندگی مرد چیست خواب نهادن بهر | ۲ | پس چه برون رفت خواب پاس نفس داشتن |
| سنگ فگندن بود در صفت مردان عیب | ۳ | دانهٔ تسبیح را دام هوس داشتن |
| هر سمت انجام کار بار ستوران کشد | ۴ | بانگ و میان تهی همچو جرس داشتن |
| تا صفت طفل راست تعلیه گوهری | ۵ | زر صفت خسروست نعل فرس داشتن |
| مرد نه رسد ز قفص شیر نر رسد ز زخم | ۶ | مذهب عیار نیست بیم عسس داشتن |
| همت درویش بین خلد و می وانگبین | ۷ | بند ز رانگه در و شیر مگس داشتن |
| عذر عروسان بود دعوی مردی و لیس | ۸ | گاه وغا پیش خصم روی به پس داشتن |

## فی الموعظة والنصائح

| | | |
|---|---|---|
| مرد همه جا به سر کار به | ۱ | شخص معطل خجل و خوار به |
| بهرهٔ مقصود چو بی رنج نیست | ۲ | کاهل بی کار به بیگار به |
| مرد که مشغول نشد گاه کار | ۳ | ز و سگ بازار بمقدار به |
| هر که تریزد لعب از خون خویش | ۴ | ز و صنم حائضه بسیار به |

| | | |
|---|---|---|
| زان تن کاهل که گل نازک است | ۵ | خار کشش سوخته صد باره به |
| گرچه که پیری تنت امروز زاد | ۶ | کار تو صد سال اگر پار به |
| عین بزرگیست که گویند هست | ۷ | احمد پارینه زبیاره به |
| کار بزرگیست که خوانند علم | ۸ | بی عمل آن کار سپندار به |
| علم که از بهر فریب خرانست | ۹ | کون خر از عالم غدار به |
| سفله که شد باشم خر هیچ دور | ۱۰ | دوخته چون نعل بمسمار به |
| سرعت جاهل که سنگ شد براه | ۱۱ | از کسل حامل اسفار به |
| گر تو پیاده روی از تو بسی | ۱۲ | اشتر لنگ و خر رهوار به |
| راه بدل رو که رونده دلست | ۱۳ | ره رو اسرار سوار به |
| راهروی کو بره دل رود | ۱۴ | از تن خود نیز سبکبار به |
| دل که بگل ماند نیامد برون | ۱۵ | سنگ گرانست بدیوار به |
| آنکه سوی ملک ابد کرد عزم | ۱۶ | از خرد و از همه بیزار به |

## فی مدح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط الحیوة

| | | |
|---|---|---|
| کجا خیزد چو تو سرو جوان و نازک و نوبر | ۱ | شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و مه پیکر |
| نباشد چون لب و اندام و گیسو و خط هرگز | ۲ | شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انور |
| بهر اندیشه مهر و فراق و آرزوی تو | ۳ | زشخصم تاب و سیم آب و چشمم خواب و جانم خور |

| | | |
|---|---|---|
| زسوز عشق و سوز و ساز و داغ اینک بنگر ته | ۴ | و هم درد و غم سود و دلم عود و تنم مجمر |
| ندیدم چون تو سروی از شکل و ناز و شوخی و خنده | ۵ | برون رنگ و درون جنگ بدل سنگ و ملک گوهر |
| جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و خوبان | ۶ | قیامت انگیز و رنگ آمیز و بی پرهیز و غارت گر |
| تو در سحر و دم و افسون و نیرنگ و سن از گفت | ۷ | ز تنم جوش و هم هوش و نهم گوش و کنم باور |
| شنو بنشان ز جور و خشم و رعنائی و بدخوئی | ۸ | جگر خوار و دل آزار و جفا کار و ستمگستر |

۹ مکن چندین ببین آخر که و بیگاه و روز و شب
قضا بنشست زمان اندک بقا کوچک قابیم

| | | |
|---|---|---|
| عشق از پی جان گرفت ما را | ۱ | خلقی بزبان گرفت ما را |
| سرو قد او بناز و عشوه | ۲ | هر لحظه روان گرفت ما را |
| خرسند بعافیت نبودیم | ۳ | اینک حق آن گرفت ما را |
| ای دیده چه ریزی از برون آب | ۴ | کین شعله بجان گرفت ما را |
| ای خواب برو که باز امشب | ۵ | سودای فلان گرفت ما را |
| ترسم که برون برو ز عالم | ۶ | این غم که عنان گرفت ما را |
| گویند که مرگ طرفه خوابیست | ۷ | این خواب گران گرفت ما را |
| خندید به اهل درد خسرو | ۸ | درد دل شان گرفت ما را |

## ردیف الباء

| | | |
|---|---|---|
| ای بکامی خواب من برده بچشم نیمخواب | ۱ | وی سر اسرتاب من داده بزلف نیمتاب |

۲ تاب زلفت بر سر آلوده خون نشست / گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب

۳ زلف مشکینت کمند افگند بر آهوی چین / نافه را خون بسته شد و تافت از ان مشکین طناب

۴ گل چنان بی آب شد در دور رخسارت که گر / خرمنی از گل بسوزی قطرهٔ ندهد گلاب

۵ گر نقابی پیش رخ رخشان کشی از نازکی / روی تو پیدا بود پنهان شود در صد نقاب

۶ خط تو تا رسته می نماید اندر زیر پوست / چون خیال سبزهٔ نو رسته اندر زیر آب

۷ مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنگ / مست چون گشتم من آخر گر نبد لبت آن شراب

۸ باز میگیری جوابم در سوال بوسهٔ / یا گره می شود در لب ز شیرینی جواب

۹ روز من سالیست بی تو زانکه بهر دیدنت / عمر از رفتن بجا ماندست با چندین شتاب

۱۰ خواهم از زلف تو تاب آرم که بند جان کنم / زلف در بازی در آری چون نهان آری ز تاب

۱۱ گرم و سردی دید این دل کز خط و رخسار تو / نیمهٔ در سایه است و نیمهٔ در آفتاب

۱۲ چشم تو در عین مستی تیغ مژگان برگرفت / خواست خسرو زنده گشتن تا گمان بگرفته خواب

## ردیف التاء

۱ بهار آمد و گلهای بوستان بشگفت / ز خوشدلی و طرب روی دوستان بشگفت

۲ بدان صفت که گل از باد بشگفد بچمن / ز باده باده کشان را بهار جان بشگفت

۳ پدید شد پس که آتش چو آب در غلطید / زهی چو بهار رخ خوبان دلستان بشگفت

۴ گل از شراب بد انسان که بشگفد در جام / بگوی دوست گل از خون عاشقان بشگفت

۵ بتان بترس قدم می نهند بر لاله / که همچو شعلهٔ آتش بوستان بشگفت

زبسکه غنچه دم بسته از صبا دم زد ۶ درون پوست نگنجید و در زبان بشگفت

چنانکه گل بنکوی مصطفی شگفت بخاک ۷ زخم ز سودن خاکِ رهِ بتان بشگفت

نسیم مشک جهانگیر شد چو خسرو را ۸ ز یادِ مدحت تو غنچه در دهان بشگفت

## ردیف الدال

مرا تا آشنائی با بتانِ دلربا باشد ۱ محال است این که جانم با صبوری آشنا باشد

نخواهد مرده کس خود را ولی من بین خوشم زیرا ۲ ز جان خویش در رنجم که پهلویت جدا باشد

به بیداری ز هجرم رنجها برداشت این دیده ۳ حقش بگذارم ار یکشب ترا در زیر پا باشد

صبا کی بوئیت آرد تا زید بیچارهٔ مسکین ۴ که او را زندگی زینگونه بر بادِ هوا باشد

ز هجرت من بسکه در خود گم شدم آگاهیم نبود ۵ که هر شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد

۶ گرفتاری من در گیسوِ خوبان کسی داند
که در دامِ بلای همچو خسرو مبتلا باشد

# انتخاب از کلیات خاقانی

۱ دل من پیر تعلیم است و من طفل زباندانش — دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

۲ نه هر زانو دبستانست و هر دم لوح تسلیمش — نه هر دریا صدف‌دارست و هر نم قطره نیسانش

۳ سر زانو دبستانست چون کشتی نوح آنرا — که طوفان جوشش درد است و جودی گرد دامانش

۴ خود آنکس را که روزی شد دبستان از سر زانو — نه تا کعبش بود جودی ولی تا ساق طوفانش

۵ نه هر دون را دبستانست هر گه جنبش دستی — به هر دم چار طوفانست در بنیاد ارکانش

۶ دبستان از سر زانوست خاص آن شیر مردی را — که چون سگ در پس زانو نشاند شیر مردانش

۷ کسی کز روی سگ جانی نشیند در پس زانو — بزانو بینیش سگساران نشستن نیست شایانش

۸ کسی کبین خضر معنی راست دامنگیر چون موسی — کف موسی و آب خضر بینی در گریبانش

۹ همه تلقینش آن یابی که خاموشیست تاویلش — همه تعلیمش اشکالی که نادانیست برهانش

۱۰ مرا بر لوح خاموشی الف با تا نبشت اول — که درد سر زبانست و ز خاموشیست درمانش

۱۱ نخست از من زبان بستد که طفل اندر آموزی — چو تایش بیزبان باید چو بربط زباندانش

۱۲ چو ماندم بیزبان چون نای جان در من دمید آنش — که تا چون نای سوی چشم رانم دم بقربانش

۱۳ چنان در بوته تلقین مرا بگداخت کاندر من — نه شیطان ماند و وسواسش نه آدم ماند و عصیانش

نسخه: تعلیم
نسخه: تعلیمش
نسخه

١٤ بگوشم من فرو گفت آنچه گر نسخه کنم شاید | صحیفه صفحهٔ گردون و دوده جرم کیوانش

١٥ بنفشیدم ابجد تجرید و پس چون نشرهٔ طفلان | نگاریدم بسرخ و زرد اشک و چهره قربانش

هرزمانش

١٦ چو از بر کردم این ابجد که هست الفتی مهرش | زیادم شد معمای که هستی بود عنوانش

١٧ چو دیدم کین دبستان است کلی علم نادانی | هر آنچم حفظ جزوی بود شستم ز آب نسیانش

١٨ ز بی تحصیل دانائی که سوی خود شدم نادان | گر استاد دانا بود چون من کرد نادانش

١٩ چو طوطی کاینه بیند شناس خود نه بیند پی | ز خود در خود شود حیران کند حیرت سخندانش

٢٠ درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم | ندانم کی رقوم آموز خواهم شد دیوانش

٢١ هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه پیدارد | گر این تاریخ گوی حقه بازی کرد حیرانش

٢٢ نظاره میکنم و بچک درین هنگامهٔ طفلان | که شکلین مهره اسفه پوش نیلی حقه گردانش

٢٣ بپایان آمد این هنگامه کاینک وز آخر شد | بود هر جا که هنگامه است شب هنگام پایانش

٢٤ خرد تا ایمنست از طبع زان حرزش کنم حیرت | چو موسی بنده و تابوت از آن جا رهم زندانش

٢٥ خرد در راه طبع آید که مهد نفس موسی را | گذر بر نیل فرعونست و ناچار است ایشانش

٢٦ باول نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن | بآخر یافتم چون پادشاه زنبوران مسلمانش

٢٧ مگر هیچ است تا مرد نشود نفس از سر عادت | هر آن سر چون پیدا شد بریدم سر پنهانش

٢٨ میان چار دیوار تجا کش کردم و از خون | سر گورش باندودم تو تلقین کردم ایمانش

٢٩ که گور کشتگان باشد بخون اندوده بیرون سو | و لیکن ز اندرون باشد بمشک آلوده رضوانش

٣٠ ز بس سم زانکه بنیاش طبیعت گور بشکافد | گر مهتاب شریعت را بشب کردم نگهبانش

زگورِ نفس اگر برجست خار الحمدلله گو ۳۱ برون سو خار دیدستی درون سو بین گلستانش

مرا همت چو خورشید است شاهنشاه زنده آسا ۳۲ که چند خشش برانست و سر عیسی است بر ایوانش

سلیمان خود همت درویش چون خورشید می باید ۳۳ که ساماتش همه شاهیست و او فارغ ز ساماتش

سلیمانیست این همت بملک خاص درویشی ۳۴ که کوس رب هب لی میزنند از پیش ایوانش

دو بت بینی جهان و جان فتاده در لگدکوبش ۳۵ دو سگ یابی نیاز و آز بسته پیش دربانش

ز بی خضر سکندر دل هوا تخت و تاجبخشش ۳۶ حصی سست عاقل جان بقا منزل و فنا خوانش

دو چار ز تکبیرهاش دو چارش شرع و توفیقش ۳۷ دو دهی نفس آیاتش دو سمی چرخ کیوانش

نه چون جیپال هند از جور رنجی کرده طاغوتش ۳۸ نه چون خاقان چین از ظلم تاجی کرده طغیانش

ز مهر مطبخ تسلیم همه تخت جیپالش ۳۹ برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش

چو در میدان آزادی سواری آرزو کردی ۴۰ سر آمال بهر گوی و پای عقل چوگانش

دلم قصر مشبک شد اشتت همچو خان زنبوران ۴۱ برون ساده درو بامم درون نعمت فراوانش

نه چون خان عنکبوت آسا سراپرده زده بیرون ۴۲ درون ویرانه بر خوان مگس بینند بریانش

نه چون ماهی برون سو صفحه سیمین ز درم گنج بخش ۴۳ که بیرون چون صدف سود و درون سو از گهر کانش

برفتیم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم ۴۴ اشارت کرد دولت کای بالاخوان ثناخوانش

همو اینجاست تا در صف بالا همسری جوید ۴۵ گرفتم دست و افگندم بصف پای ماچانش

بخوان سلوتم بنشاند خود حاجت نبود آنجا ۴۶ که اشکم خوش نمک بود و جگر بریان نمکدانش

بدستم دوستگانی داد و جام خاص خسروی ۴۷ که خاک چرخ سیمین شد چه چرخ چشمه آب حیوانش

۴۸ کسی کین نزل و منزل دید ممکن نیست تحویلش — کسی کین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش

۴۹ مرا چون دعوت عیسی است عیدی هر زمان در دل — دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش

۵۰ مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان منگر — نعیم مصر دیده کس چه باید قحط کنعانش

۵۱ بن دامان شبستان کن بشرط آنکه هر روزی — بساطی سازی از رخسار و جاروبی ز مژگانش

۵۲ چه پرورد اسپ همت را علو انان فلک سخره — چه جوئی زین علفخانه که قحط افتاد در خوانش

۵۳ نیابی جو جو خوری را که دوران سوخت بنگاهش — نه بینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش

۵۴ بدیدی جو بجو گیتی ندارد جو درین خرمن — مخور چون ترک جو گفتی بیک جو نان دهقانش

۵۵ چو صرع آمیخت با عقلی نه سر ماند نه دستارش — چو در رو افتاد در پای نه خر ماند نه پالانش

۵۶ فلک هم تنگ چشمی دان که بر خوان دو قرص مه نهاد — ز روز و شب دو سگ بست است جان سالار دورانش

۵۷ مترسی زین سگ ابلق که در بند است آهنش از تو — ببین شیران تندان خای پی کرده دندانش

۵۸ بچرخ گند ناگون بر دو نان بینی و یک خوشه — که یک دیگ تر انگشت ناپذیران دو نانانش

۵۹ برین تان بیرپا منگر که شب دارد برین سفره — که از دریوزه عیسی ست خشکاری در انبانش

۶۰ تمام مرده کن بر حرص لیکن چون وضو سازی — که بی آبی ست عالم را و حیض آید بپیکانش

۶۱ دگر گو تیمم کن بجا که چون کنی کانجا — بخون کشتگان آلوده شد خاک بیابانش

۶۲ نهاوتن پرستان گل خندان گلخن دان — درون سوخته فنا پاکی بر آلوده و مرجانش

۶۳ سگان آز را عید است چون میر تو خوان سازد — تو شیری ذره میلرزه ببین در سبع الوانش

۶۴ نعیم پاک بستاند چو گو آلوده بسپارد — نه شیر از آب بست آید نه سنگ از آبدستانش

دریغا کاش دانستی که در گلخن چه افزاید ۶۵ ز تیهدین خوردن خون زان و خون حیوانش

بگو با میر کاندر پوست سگ داری و جیفه هم ۶۶ سگ از بیرون نگردد تو هم کاسه بگردانش

کشف در پوست میر لیک افعی پوست بگذارد ۶۷ تو گر افعی نه ای در پوست چه مانی بجا مانش

سلیمانی مکن دعوی بتخت این دیوانسی را ۶۸ بکش پابند کن یا کار فرما یا برون رانش

چو جان کار فرمایت بباغ قدس خواهد شد ۶۹ حواس کارکن در حبس تن بگذار و بریانش

که خود تن شود چو شاهنشه ز غربت وا بملک آید ۷۰ بماند خواجگان در بند و او فارغ ز دیوانش

سفر بیرون ازین عالم کن و بالای آن عالم ۷۱ که دل زین هر دو مستغنی است تسبیح آن دانش

دو عالم چیست دو کفه است میزان مشیت را ۷۲ ازین دو کفه بیرون نیست هر گوهر که ارزانش

زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه سازد ۷۳ که تا هستی و نی کیوان که باشد خانه ایرانش

ز خاک پای مردان کن چو تخت حاسبان تاجست ۷۴ وگر تاج ز رت بخشد سر اندر زر و دستانش

نه درویش است هر کش تاج سلطانی گند شعبه ۷۵ که درویش آنکه درویشی و سلطانیست یکسانش

وگر صدق خاص ترتیبی در و درویش سلطان دل ۷۶ که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش

نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل ۷۷ که از نون والقلم طغراست در منشور فرمانش

چو درویشی بدرویشان نظر کن که تو ضمیر خود ۷۸ بعریانان هدر زلفت خود بینی عریانش

سخا هنگام درویشی فزون فرکن که شاخ رز ۷۹ چو درویش خزان گردد پدید آید ز افشانش

سخا هر چیز اگر دون ربا خواریست و همت ۸۰ که یک بهی و آنگه ده چرا خواهی ز یزدانش

زبان گر نیکوی نبلد تو عذرش آفرینش نه ۸۱ که معذورست مار ار نیست چون بخل از خصلت شانش

| | | |
|---|---|---|
| اگرچه نحل وقفی نوش دارد و نیش هم دارد | ۸۲ | تو آن بنگر که او وحی ز رب آمد وحی و شانش |
| میالا گر توانی دست ازین آلایش دنیا | ۸۳ | که دنیا سنگ استنجاست و قف آلودهٔ شیطانش |
| همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم لیلا | ۸۴ | غم معشوق سنگدل هست عشاق سگ جانش |
| بدین اقبال کم عقله که بفزاید مشو غره | ۸۵ | که خود ماه دو هفته است آنکه افزونیش نقصانش |
| بچالاکی به ببر انجیر منگر و ره نیسان | ۸۶ | بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش |
| ز چرخ اقبال بی ادبار خواهی او ندارد هم | ۸۷ | که اقبال همه نوهست با ادبار سرطانش |
| بقای نیست هیچ اقبال را چند آزمودستی | ۸۸ | خود اینک لا بقا مقلوب اقبالست چو خوانش |
| بترس از تیرباران ضعیفان در کمین شب | ۸۹ | که هر گر ضعف نالان تقوی تر زخم پیکانش |
| حذر کن زآه مظلومی که بیدار است چون باران | ۹۰ | تو شب خفته بیالینی که سیل آید زبارانش |
| ز تعجیل قضای بد بپا هی ساز کاندر پی | ۹۱ | نهنگ افگنده داری که از زره شن افعانش |
| چو بیژن واری اندر چه نخسپ قراسیاب آسا | ۹۲ | که رستم در کمین ست و نهنگی زیر خفتانش |
| تو با همچون کرم در پیتی و خفته و آتش از ره پی | ۹۳ | چو کرمی کان بشب تابد به بین بیدار و فنالانش |
| سگی گردی کنون العفو میگو گر پشیمانی | ۹۴ | که سگ هم عفو میگوید بگرد دل شد پشیمانش |
| اگر پیری گه مردن چرا بنمود خندانت | ۹۵ | که طفل اینک که میزاید همی بینی گریانش |
| ترا از گوسپند چرخ دنیای نهاد و نه | ۹۶ | تو بر گاو زمین برده اساس قصر و بنیانش |
| رقمهای که اندر خرقه مرموز است از نجیه | ۹۷ | ز سوره لوح محفوظ است اگر خوانی بایقانش |
| زمین دایه است تو طفلی تو شیرش خورده و خونست | ۹۸ | همه خون نوان شیر که خوردستی ز پستانش |

| | | |
|---|---|---|
| مخور باده که آن خونیست کز شخص جهان خوردن | 99 | زمین خورد است و بیرون داد از خاک رزستانش |
| زمین از شخص جباران چو نقش طالم رعنا | 100 | درون سو هست گورستان و فوق سو شبستانش |
| خراسان گر حرم بودی ببین کعبه ملکشاهش | 101 | سمرقند ار فلک بودی ببین اختر قدرخانش |
| قدرخان مرد چون وقتی نمو یابد خود سمرقندش | 102 | ملکشه رفت چون رونق نگیرد خود خراسانش |
| ملکشه آب و آتش بود و رفت آن آب چون در آتش | 103 | کنون خاکستر و خاکیست باد در صفاهانش |
| نه بس سنجر شبیخون برد اول گورخان آخر | 104 | شبیخون زد اجل تا گورخانه شد شبستانش |
| زهی دولت که امکان هدایت یافت خاقانی | 105 | کنون صد فلسفی فلسفه نبرد بیش امکانش |
| تو ای خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهتر | 106 | چه جای زند و استا هست با تشنیع جبریلش |
| هدایت زاهل دین آموز و قول فلسفی مشنو | 107 | که طوطی کان ز بستا آید نجوید کس خریدانش |
| فرائض خود ز روی سنت جو اصول آموز تنبیه هست دان | 108 | مجسطی چیست جز اشکال اقلیدس کیست و قرانش |
| تمامت از نمازی کن بهفت آب نیاز آرے | 109 | نمازی کانچنین نبود چو جنب خواهد اخوانش |
| نمازی نیست گرچه هفت دریا اندرون دارد | 110 | کسے کاندر پرستش هست هفت اندام کسلانش |
| فقیهی به ز افلاطون که آنکس چشم درد آید | 111 | یکی کحال کابل به ز صد عطار کرمانش |
| نمازی گر سه علم آرد فلاطون نیز زن به زان | 112 | که یکدم چار رکعت کرد حاصل شد و چندانش |
| دو کون از مروت کان نیست کحال شریعت را | 113 | که خود کحل الجواهر ما فقیه انصار و اعوانش |
| ببند ار کحل دین خواهی که چون دیده هاون | 114 | بیابیش آنکه ار واجب هاون کوب کانش |
| همه گیتیست بانگ هاون ما نشنود خواجه | 115 | که سیماب ضلالت رخت اندر گوش خذلانش |

| | | |
|---|---|---|
| ۱۱۶ | فلک هم با دن کجاست کرده سرنگون گوئی<br>که متع کحل سائی رانگون کردند زین سانش | |

## ایضاً فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

| | | |
|---|---|---|
| هر صبح سر ز گلشن سودا برآورم | ۱ | وز صور آه بر فلک آوا برآورم |
| چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح | ۲ | من رخ بآب دیده مطرا برآورم |
| برکوه چون لعاب گوزن او فتد بصبح | ۳ | هوی گوزن وار بصحرا برآورم |
| از اشک خون پیاده و از دم کنم سوار | ۴ | غوغا بهفت قلعهٔ مینا برآورم |
| خود بی نیازم از حشر اشک و فوج آه | ۵ | کان آتشم که یک تنه غوغا برآورم |
| اسفندیار این دژ روئین منم بشرط | ۶ | هر هفته هفتخوان آتش بتنها برآورم |
| بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز | ۷ | بس آه عنبرین که بعمدا برآورم |
| لب را حنوط زاده عنبر کنم چنانک | ۸ | رخ را وضو باشک مصفا برآورم |
| قندیل دیده چرخ فرو مید آتزنان | ۹ | کان سر دیاد زآتش سودا برآورم |
| دلهای گرم تپ زده را شربتی کنم | ۱۰ | زان خوشه‌ای که صبحدم آسا برآورم |
| هر دم مرا بعیسی تازه است حامله | ۱۱ | زان هر دمی چو مریم عذرا برآورم |
| زین روی چون کرامت مریم بباغ عمر | ۱۲ | از نخل خشک خوشهٔ خرما برآورم |
| ترو هستان که سر بگریبان فرو برند | ۱۳ | سحر آورند و من ید بیضا برآورم |
| دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده شد | ۱۴ | زخشش تتاب جاهٔ بالا برآورم |

۱۵ رستی خورم بجو انجهٔ زرین آسمان | وآوازه صلای مسیحا برآورم

۱۶ نی نی من از خراس فلک درگذشته ام | سر زان سوی فلک بتماشا برآورم

۱۷ چون در تنور شرق پزد نان گرم چرخ | آواز روزه بر همه اعضا برآورم

۱۸ آبستنم که چون رسدم بوی نان گرم | از سینه باد سرد تمنا برآورم

۱۹ آب سیه ز نان سفید فلک به است | زین نان دهان بآب تبرا برآورم

۲۰ آبای علویند مرا خصم چون خلیل | بانگ اباء نسبت آبا برآورم

۲۱ از خاصگان مراست و سر بهر عشق | هرجا که محرمیست دم آنجا برآورم

۲۲ در کوی حیرتی که همه عین آگهیست | نادان نمایم و دم دانا برآورم

۲۳ چون نای اگر گرفته دهان دارم جهان | آیدم ز راه چشم همانا برآورم

۲۴ ور ساق من چو چنگ ببندد به ده رسن | آهم سر بساق عرش معلا برآورم

۲۵ یا روزگار ساخته رنگم بوی آنک | امروز کار دولت فردا برآورم

۲۶ جام بلور در خم رو بین بدستم است | دست از دهان خم بمدارا برآورم

۲۷ تا چند بهر صیقلی زنگ چهرها | خود را برنگ آینه رعنا برآورم

۲۸ تا کی چو لوح نشرهٔ اطفال خویشتن | در زرد و سرخ حلهٔ زیبا برآورم

۲۹ تا کی بعزم کعبه نشینان عروس وار | چون کعبه سر ز شقهٔ دیبا برآورم

۳۰ اولیتر آنکه چون حجر الاسود از پلاس | خود را لباس عنبر سارا برآورم

۳۱ وقت هزار صبح شب آبستن است و من | چون روز سر ز صدرهٔ خارا برآورم

بس

خارا چو مار بر کشم و پس بیک عصا  ده چشمه چون کلیم ز خارا بر آورم
در زیر دو سرخ شام و شفق بوده ام کنون  من رابعودی شب یلدا برآورم
چون شب مرا ز صادق و کاذب گریز نیست  تا آفتابی از دل دروا برآورم
بر سوگ آفتاب و قران پس ابروار  پوشم سیاه و بانگ معزا برآورم
چند از نعیم سبعهٔ الوان چو کافران  کار جحیم سبعه ز امعا برآورم
شوییم دهان حرص بهفتاد آب و خاک  و آتش ز باد خانهٔ احشا برآورم
قرص جوین و خوش نمکی از سرشک چشم  به زانکه دم ز میدهٔ دارا برآورم
هم شوربای اشک و نه سکبای چرب‌ها  کین شوربا بقیمت سکبا برآورم
هو لوشال دم چو برآرد هلال صبح  من تیز سر ز جونهٔ خارا برآورم
چون عیش تلخ من ز قناعت نبود خوش  زان حنظل شکر شده حلوا برآورم
چون طبع من فروتنی عیش آرزو کند  من قصهٔ خلیفه و سقا برآورم
چه عقل را بدست امانی گرو کنم  چه اره بر سر زکریا برآورم
قلب ریا بنقد صفا چون برون دهم  نسناس چون بزیور حورا برآورم
چون آینه نفاق نیارم که هر نفس  از سینه زنگ کینه بسیما برآورم
آن ره روم که توشهٔ وحدت طلب کنم  زال زرم که نام ز عنقا برآورم
شهبازم ارچه بسته و با تم نگاه صید  گرد از هزار بلبل گویا برآورم
سر زان فرو برم که برآرم دم از نفس  نفس اژدهاست هیچ مگو تا برآورم

| | | |
|---|---|---|
| صهبا گشاده آبی و در بسته آتشی است | ۴۹ | من آب و آتش از رز و صهبا برآورم |
| بلبل شدم که عاشق یاقوت و زر بوم | ۵۰ | بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم |
| دانم علوم دین نه بدان تا بچنگ زرق | ۵۱ | کام از سگان جیفهٔ دنیا برآورم |
| اعرابیم که بر پی احرامیان روم | ۵۲ | حج از پی ربودن کالا برآورم |
| با این نفس چنان همه هشیار نیستم | ۵۳ | مستم نهان و عربده پیدا برآورم |
| اصحاب کهف وارم بیدار خفته ذات | ۵۴ | ممکن که سر ز خواب مفاجا برآورم |
| تن مرده ایست نفس چه خسبد گوش تو بهر نفس | ۵۵ | تا مشتی نفیر شرزهٔ هیجا برآورم |
| صفرا همه ز ترش نشاند من ز خواب | ۵۶ | چون طفل ترش خیزم و صفرا برآورم |
| بنیاد عمر پنج و من بر اساس عمر | ۵۷ | روزی هزار قصر معلا برآورم |
| مردان ورین چه عذر نهادم که طفل وار | ۵۸ | از نی کنم ستور و صحرا برآورم |
| ور ظاهرم جنابت و در باطنست حیض | ۵۹ | آن به که غسل هر دو بیکجا برآورم |
| دریای توبه کو که مگر شامگاه عمر | ۶۰ | چون آفتاب غسل بدریا برآورم |
| خاقانیا هنوز نه خاصهٔ خدای | ۶۱ | با خاصگان مگو که محابا برآورم |
| چون جز عیار نقد من آلودگی نیست | ۶۲ | با صاحب محک چه محاکا برآورم |
| امسال گر ز کعبه مرا باز داشت شاه | ۶۳ | زین حسرت آتشی ز سویدا برآورم |
| گر بخت باز بر در کعبه رساندم | ۶۴ | کاحرام حج و عمره تمنا برآورم |
| یکساله فرض بر در کعبه کنم قضا | ۶۵ | تکبیر آن فریضه به بطحا برآورم |

| | | |
|---|---|---|
| حراق وار در فتم آتش به بوقبیس | ۶۶ | تا هر یکی چو شراره بحر برآورم |
| از دست آنکه داد و فریادرس نماند | ۶۷ | فریاد در مقام مصلا برآورم |
| زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان | ۶۸ | طوفان خون ز صخره صما برآورم |
| دریاے سینه موج زند از آب آتشین | ۶۹ | تا پیش کعبه لولو لالا برآورم |
| از رشته اگر طلبد نقش باجز ان | ۷۰ | سر رشته من از سنگ سقیا برآورم |
| بر آستان کعبه مصحف کنم ضمیر | ۷۱ | زو نعت مصطفای حرّکا برآورم |
| دیباچه سراچه کل خواجه رسل | ۷۲ | کز خدمتش مراد و منا برآورم |
| سلطان شرع خادم لالای او بلال | ۷۳ | من سر بپای بوسی لالا برآورم |
| در بارگاه صاحب معراج هر زمان | ۷۴ | معراج دل بجنت مأوا برآورم |
| با قرب قاب قوسین از خاک درگهش | ۷۵ | آوازه دنی فتدلی برآورم |
| گر مدحتش بخاک سراندیب او کنم | ۷۶ | کوثر ز خاک آدم و حوا برآورم |
| کے باشد آن زمان که بسحر با حضر نقش | ۷۷ | آوار یا مغیثنا اغثنا برآورم |
| زان غصها که دارم از آزادگان عصر | ۷۸ | غلغل در آن حظیره علیا برآورم |
| دارا و داور اوست جدا زمن از جهان | ۷۹ | فریاد پیش داور و دارا برآورم |
| ز اصحاب خویش چون سگ کهف اندر احتیم | ۸۰ | آه از شکستگی سر و پا برآورم |
| و نتانم از سنگ غرامت شکسته اند | ۸۱ | وقت ثنای خواجه ثنایا برآورم |
| سوگند خورده مادر طبعم که در شتاش | ۸۲ | از یک شکم دوگانه چو جوزا برآورم |

٨٣ اسمای طبع من بنکاح ثنای اوست — زان فال سعد زاختر اسما برآورم
٨٤ امروز کز ثناش مراهست کوثری — زحمت از گوشهٔ ثریا برآورم

٨٥ فرداش از شفاعت او کار آن سرای
در حضرت خدای تعالیٰ برآورم

# انتخاب دیوان حافظ

| | | |
|---|---|---|
| ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما | ۱ | آبروی خوبی از چاه زنخدان شما |
| عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده | ۲ | باز گردد یا برآید چیست فرمان شما |
| کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند | ۳ | خاطر مجموع ما زلف پریشان شما |
| کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت | ۴ | به که نفروشند مستوری بمستان شما |
| بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر | ۵ | زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما |
| با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته | ۶ | بو که بوی بشنویم از خاک بستان شما |
| دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید | ۷ | زینهار ای دوستان جان من و جان شما |
| عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم | ۸ | گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما |
| ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو | ۹ | کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما |
| گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست | ۱۰ | بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما |
| دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری | ۱۱ | کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما |
| ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی | ۱۲ | تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما |
| میکند حافظ دعائی بشنو و آمین بگو | ۱۳ | روزی ما باد لعل شکر افشان شما |

| | | |
|---|---|---|
| صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب | ١ | فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب |
| خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو | ٢ | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب |
| شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پایکوب | ٣ | غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب |
| خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس | ٤ | اینکه می بینیم به بیداریست یارب یا بخواب |
| از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع | ٥ | در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب |
| از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب | ٦ | خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب |

٧

تا نشد آن مه مشتری گوهرهای حافظ را بگوش
میرسد هردم بگوش زهره گلبانگ رباب

| | | |
|---|---|---|
| آن پیک نامور که رسید از دیار دوست | ١ | آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست |
| خوش میدهد نشان جلال و جمال یار | ٢ | خوش میکند حکایت عز و وقار دوست |
| جان دادمش بمژده و خجلت همی برم | ٣ | زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست |
| سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار | ٤ | در گردشند بر حسب اختیار دوست |
| شکر خدا که از مدد بخت کارساز | ٥ | بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست |
| گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند | ٦ | ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست |
| کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح | ٧ | زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست |
| ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز | ٨ | تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست |
| دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک | ٩ | منت خدای را که نیم شرمسار دوست |

۱ دوش وقتِ سحر از غصه نجاتم دادند
وندران ظلمتِ شب آبِ حیاتم دادند

۲ بیخود از شعشعهٔ پرتوِ ذاتم کردند
باده از جامِ تجلی بصفاتم دادند

۳ چه مبارک سحرے بود و چه فرخنده شبے
آن شبِ قدر که این تازه براتم دادند

۴ چون من از عشقِ رخش بیخود و حیران گشتم
خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

۵ من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

۶ بعد ازین روے من و آئینهٔ حسنِ نگار
که درآنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

۷ هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد
که بآن از غمت صبر و ثباتم دادند

۸ اینهمه قند و شکر کز سخنم می ریزد
اجرِ صبریست کز آن شاخِ نباتم دادند

۹ کیمیائیست عجب بندگیِ پیرِ مغان
خاکِ او گشتم و چندین درجاتم دادند

۱۰ بحیاتِ ابد آنروز رسانند مرا
خطِ آزادگی از حسنِ مماتم دادند

۱۱ عاشق آندم که بدامِ سرِ زلفِ تو فتاد
گفت کز بندِ غم و غصه نجاتم دادند

۱۲ شکرِ شکرانه بیفشان ابدا
که نگارِ خوش و شیرین حرکاتم دادند

۱۳ همتِ حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بندِ غمِ ایام نجاتم دادند

۱ سمن بویان غبارِ دل چو بنشینند بنشانند
پریرویان قرارِ دل چو بستیزند بستانند

۲ بفتراکِ بلا جانها چو بربندند بربندند
ز زلفِ عنبرین دلها چو بفشانند بفشانند

۳ ز چشمم لعلِ رمانی چو میبارند میخندند
ز رویم رازِ پنهانی چو میبینند میخوانند

| | | |
|---|---|---|
| بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند | ۴ | نهال شوق در خاطر چو بنشینند بنشانند |
| چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند | ۵ | که با این درد اگر دربند درمانند درمانند |
| سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند دریابند | ۶ | رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند |
| ۷ | بدین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند نیاز آرند<br>بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند | ناز آرند<br>میرانند |

برخیزند

| | | |
|---|---|---|
| روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر | ۱ | پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر |
| بر لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ | ۲ | بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر |
| چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک | ۳ | آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر |
| در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص | ۴ | ورنه در گوشه نشین دلق ریا در بر گیر |
| دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش | ۵ | بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر |
| ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش | ۶ | در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر |
| میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش | ۷ | بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر |
| رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم | ۸ | گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر |
| صوفی برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش | ۹ | سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر |
| ۱۰ | حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را<br>که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر | |

سرگشته — منعمش

| | | |
|---|---|---|
| شب قدر است طی شد نامهٔ هجر | ۱ | سلام هی حتی مطلع الفجر |

| | | |
|---|---|---|
| دلا در عاشقی ثابت قدم باش | ۲ | که در این ره نباشد کار بی اجر |
| من از رندی نخواهم کرد توبه | ۳ | ولو آذیتنی بالهجر والحجر |
| دلم رفت و ندیدم روی دلدار | ۴ | فغان از این تطاول آه ازین زجر |
| برآ ای صبح روشندل خدا را | ۵ | که بس تاریک می‌بینم شب هجر |

۶ وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

# انتخاب کلیات غالب

| | | |
|---|---|---|
| بهر کس شیوهٔ خاصی در اشیاست ارزانی | ۱ | زمین صبح و زلال از دل بر گنجینه افشانی |
| زهی با شکوهش فرخنده آثار جهانگیری | ۲ | خهی با دولتش آماده اسباب جهانبانی |
| دمش وقتِ نوازش جانفزا بادیست و دوسے | ۳ | کفش هنگام بخشش در فشان ابریست نیسانی |
| گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی | ۴ | همایون مسندش را پایهٔ اورنگ سلطانی |
| بعهدش ماهِ هر شب کامل و آفاق مهتابی | ۵ | بدورش بهره دائم حقی و جلیس سرطانی |
| همش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی | ۶ | همش با خویش رنگارنگ نازش در خدادانی |
| سراهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی | ۷ | بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی |
| نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی | ۸ | عیان بر خاتمش آثار توقیع سلیمانی |
| بزیرش گرد ره بر خاک ننشیند برهواری | ۹ | بفرمش کوهسار از راه برخیزد بآسانی |
| دلیران سپاهش را هنر با جمله بهرامی | ۱۰ | قدرستان جاهش را ادا با جمله کیوانی |
| باقلیمش گدا نتوان بده دیدن ز نایابی | ۱۱ | ببزمش گهر نتوان شمردن از فراوانی |
| فروزش را بدرویش سازش پیمان یکرنگی | ۱۲ | نوازش را بخویش نازش بشیوه‌های روحانی |
| طرب در بزم عیشش بره دوران ارقامی | ۱۳ | کرم بر خوان فیضش آمده خواندهٔ مهمانی |

| | | |
|---|---|---|
| ۱۴ | روا باشد به گلشن گر بدانش گلفشان بابی | که گلبن نامهٔ اقبال او را کرد عنوانی |
| ۱۵ | عجب نبود بگیتی گر بهالش جاودان بینی | که مه را در سجود وشتن تا به ابرو سوده پیشانی |
| ۱۶ | ثریا بارگاها نظم من در مدح خود بنگر | که سیمایش بمهر و ماه ماند در درخشانی |
| ۱۷ | ندانم چون فرستم این گهرها لیکن از جاهم | که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط غلطانی |
| ۱۸ | نگفتارم توانگر به سیم و زر تهیدستم | زبس کلبهٔ من شد گلستان بعد ویرانی |
| ۱۹ | برسم نکته سنجان در سخن غالب بود نامم | بدین نام از ازل آورده ام طغرای سبحانی |
| ۲۰ | هر اورد لیست اندر دل که جانفرسائی آنرا | ندانم چاره اما اینقدر دانم که میدانی |
| ۲۱ | بسان دود کاندر تنگنا پیچد ز پیچیدن | ستوهم در تنور تنگدستی از پریشانی |
| ۲۲ | نکو پرورده این دولت جاوید پیمایم | به پیمان مودت دارمش آئین ثناخوانی |
| ۲۳ | کرم پیکر و گر لارڈ اکلنڈ از ره غمخواری | تو نیز از راه غمخواری کرم کن گر کریمانی |
| ۲۴ | از آن در نامهٔ مدح تو آرم بر زبان نامش | که با من داشت آن گونه نوازشهای پنهانی |
| ۲۵ | سواد نامه های دلفروزش در نظر دارم | که چشم من بدان کحل الجواهر گشت نورانی |
| ۲۶ | گر او در نشئهٔ مدح سخنور گوهر آمودی | ترا باید که بر فرق سخنور گوهر افشانی |

۲۷
سخن کوتاه دائم باد و فرخ باد و روز افزون
همین لطف تو همچون پرتو بخششهای یزدانی

| | | |
|---|---|---|
| ۱ | هرچه در مبدأ فیاض بود آن منست | گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست |
| ۲ | از سواد شب قدرست مدادم به دوات | آسمان صفحه و انجم خط پیشان منست |

بسکه دلدادهٔ موزونی افکار خودم ۳ خامه هنگام رقم سرو خرامان منست

ره رو سرو و غبارے که ز راهش خیزد ۴ در خیابان ورق سنبل و ریحان منست

خامه گر نیست سر قصّهٔ سروشان بهشت ۵ از چه در مرحلهٔ خاک زباندان منست

مستیم عام مدان در روشم سهل مگیر ۶ ناقهٔ شوقم و جبریل حدی خوان منست

جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم ۷ دهلی ار گرده شیراز و صفاهان منست

تاجر نطقم و از کشور جان می آیم ۸ مدح و تشبیب و سپاس و گله سامان منست

نامه ام چیست که بر خویش چنین میبالد ۹ گر ندانسته که نامم که بعنوان منست

مرحبا داور جم مرتبه تامس ماڈک ۱۰ بنگر این صفحه که آرایش دیوان منست

خورده است آب سر چشمهٔ نطق تو مگر ۱۱ این رگ ابر که کلک گهر افشان منست

دم تحریر ثناے تو بخلوتگه فکر ۱۲ بال عنقای نظر مروحه جنبان منست

سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا ۱۳ عقل فعال ببین مدح ثنا خوان منست

نکته سنجان سلف را ز تو در معرض مدح ۱۴ رشک بر فرخی و خوبی دوران منست

از زبان تو اگر مدح تو گویم چه پذیر ۱۵ کاین ادا بر شرف ذات تو برهان منست

گفتم این چیست که ما مهر منیرش نامیم ۱۶ گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان منست

گفتم این چیست که ما جوش بهارش گوییم ۱۷ گفت فیض تو که آن موجهٔ طوفان منست

گفتم این چیست که گرد دگرش بس چه خطاست ۱۸ قلمت گفت سرش بر خط فرمان منست

گفتم این ابر که بارد هنرش از چه رهست ۱۹ کرمت گفت رهش بر در عمان منست

| | | |
|---|---|---|
| دیده چون نقش کف پای تو بر خاک زحل | ۲۰ | خورد سوگند که این کفهٔ میزان منست |
| ذرهٔ گرد رهت را بهوا در پرواز | ۲۱ | چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان منست |
| زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست | ۲۲ | مشتری گفت که حوت تو و سرطان منست |
| زخم در سایهٔ سرایت کند از پیکر مرد | ۲۳ | تیغ تیز تو درین مسئله برهان منست |
| هر دم عشق ابد حلقه زند بر در دل | ۲۴ | غم عشق تو درین غمکده مهمان منست |
| کشتهٔ تیغ وفا عشرت دیگر دارد | ۲۵ | عید در مصر که شوق تو قربان منست |
| به نسیم سر کوی تو گشودم سینه | ۲۶ | زین سبب لاله و گل تنگ گریبان منست |
| قطع اخلاص نظر کن که گر ننشم از رشک | ۲۷ | سگ کویت به وفاداری از اعیان منست |
| به تو ام زنده و نادیده سراپای ترا | ۲۸ | بگمانم ز سراپای تو کان جان منست |
| شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب | ۲۹ | ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان منست |
| به بیان هیچگری خامه شدم رفتن کلس | ۳۰ | در رهت خامهٔ من خضر بیابان منست |
| آشکارا تو از خویش نشان بازدهم | ۳۱ | گر دلت در گرو پرسش پنهان منست |
| چون دگر بین دایره بینی شفق از من بادآر | ۳۲ | کان کف قلزم خونابهٔ مژگان منست |
| چون بدریا بودت راه من چو بی نشان | ۳۳ | کان فرو ریختهٔ دیدهٔ گریان منست |
| چون رسد نامهٔ غالب تو از مهر بگوی | ۳۴ | کاین خط بندگی بندهٔ احسان منست |
| پایهٔ مدح تو ام نیست همانا زین بعد | ۳۵ | آنچه از من شنوی نالهٔ و افغان منست |
| آه ازین غم که بداغ آفت اجزای دل است | ۳۶ | آه ازین غم که تب آتش سوزان منست |

۳۷ شاهد غم چو به مستی رخ خویش آراید — طرهٔ خم بخمش حال پریشان نیست

۳۸ بزمین بار غم از بسکه فرو برد مرا — اختر روز بشب شمع شبستان نیست

۳۹ دل بدندان و هم و بر لب و دندان نه هم — کاین دل غمزده هم درخور دندان نیست

۴۰ هست دشوار و محالست که مشکل نبود — اینکه در مرده دلی زیستن آسان نیست

۴۱ جان اگر خسته بر اندر تن بود غم نیست شگفت — زانکه دلتنگ تر از گوشهٔ زندان نیست

۴۲ بصریر قلم خویش خوشم پندارم — کاندرین بند قلم مرغ خوش الحان نیست

۴۳ بر تهیدستیم و بی برگی خدایا تا چند — به سخن شاد نشوم کاین گهر از کان نیست

۴۴ چو به پیدای فلکم خسته از انیم چه نشاط — کر عطارد به سخن طفل دبستان نیست

۴۵ این چه حرفست که گفتم به سخن شهرهم باد — ناروا نیست متاعی که بدکان نیست

۴۶ دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم — بنده مدحت کرم و خواجه زبان‌دان نیست

۴۷ دیگر از درد چه نالم که غمخواری من — چو تو عیسی نفسی را سر درمان نیست

۴۸ لطف یزدان ز غم دهر نگهبان تو باد — ایکه لطفت ز غم دهر نگهبان نیست

۴۹ بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم — تا بدانی که فلانے ز تهیدستان نیست

۵۰ خود فروخوان و بگفتار شناسان بنمای — کاین غزل زمزمهٔ بلبل بستان نیست

# انتخاب نلدمن فیضی

| | | |
|---|---|---|
| ای در تگ و پوی تو ز آغاز | ۱ | عنقای نظر بلند پرواز |
| فکر تو بدل خیال بگداخت | ۲ | اوج تو ز مرغ بال بگداخت |
| دانا که سخن بکنه او بست | ۳ | پر کنگره شعله تار مو بست |
| این ره که حریف او قدم نیست | ۴ | ور تیز روی تا رگ قلم نیست |
| این مرحله گرچه دلنشین است | ۵ | هشدار که بادش آتشین است |
| او پای براه سخت کرده | ۶ | غیرت سر او دو لخت کرده |
| توحید تو نیست بر قلم چست | ۷ | ایوان به بزرگی و ستون سست |
| با حرف تو چون بیفتدم کار | ۸ | پرکار قلم فتد ز پرکار |
| زین باغ سخن بهار ارزان | ۹ | دارم قلمی چو بید لرزان |
| آتش زنم این بهار امید | ۱۰ | تا میوه طمع ندارد از بید |
| پروانه خس و هوا شرر بار | ۱۱ | پروانه چه گل کند درین کار |
| هیهات چه گونه سر کشد کس | ۱۲ | ره بر دم تیغ و پای از خس |
| هم پاشنه ریش و هم کف آماس | ۱۳ | چون پای نهم بدشت الماس |

چون گام زند قلم بره چون ۱۴ کاورد بپای رشته بیرون

این ره بقدم سپرد نتوان ۱۵ گامش بقلم شمرد نتوان

توحید تو هر که راند در قیل ۱۶ بر مورچه زد عماری فیل

از خامه در کشاد و بربند ۱۷ گویا گره خود است در بند

دانم چه رقم زند نشانه ۱۸ کلک دو زبان ازان یگانه

پس مشکل و سخت ماجرائے ۱۹ ره کوه و قلم برہنہ پائے

صحرا همه صید و عقل صیاد ۲۰ ره روشن و راه بر بفریاد

نخچیر هزبر چون نهم دام ۲۱ زنجیر بپاے چون زنم گام

کج دار و مریز ساقی دیر ۲۲ می بین و مکن حواله بر غیر

حادث بقدیم کے برد راه ۲۳ کتان زکجا و پرتو ماه

بیهوده مزن بهر خیالے ۲۴ بر کوس لب و زبان دوالے

آن نقش که دانیش نمونه ۲۵ کنهش زده نعل واژگونه

نطقم چه کند بسر تحقیق ۲۶ دریا شده میهمان ابریق

در راه سخن چو پاے بندان ۲۷ مسمار بپاے لب زندان

ای از تو دلیل در قدم خار ۲۸ وے از تو حدیث سر بدیوار

ذاتت صفت صفت گرفته ۲۹ حیرت ره معرفت گرفته

گر دیده نظر کند بدانسو ۳۰ مژگان زندش طپانچه بر رو

٣١ نور تو بدیده دید نتوان / بارش بنظر کشید نتوان
٣٢ تابش نبود به چشم بینا / کین می بگدازد او بینا
٣٣ آن نور کزو و دیده بازست / مژگان گسل و نظر گدازست
٣٤ لطف تو چو بانگ بر قدم زد / در بطن عدم وجود دم زد
٣٥ و ز قهر کنی وجود زین سو / از پشت عدم برآور درو
٣٦ نابود جهان و بودش از تست / ملک عدم و وجودش از تست
٣٧ سبحان الله خدای بیچون / از چون و چرای عقل بیرون
٣٨ جولانگهش از حد خرد بیش / اندیشه درو خجالت اندیش
٣٩ اعجوبه نمای عالم آرا / بینای نهان و آشکارا
٤٠ گنجینه نه درون خرابان / صیقل گر ریگ در بیابان
٤١ گلگونه کش رخ تصور / آئینه ده کف تحیر
٤٢ برتر ز نبود و بود بودش / نی جوهر و نی عرض وجودش
٤٣ مرآت ده عقول اولی / صورت گر صورت هیولی
٤٤ صد نقد روان بیک محک ساخت / ده عقل و نه روح و نه فلک ساخت
٤٥ بنواخت بهر ترانه سازی / بنهفت بهر ستاره رازی
٤٦ گشتند همه فلک نوردان / آهسته روان و تیز گردان
٤٧ وین جوف که ساخت با پیچش / پر کرده به چار آخشیجش

| | | |
|---|---|---|
| وانگاه مجمره دار وسائط | ۴۸ | ترکیب فزود بر بسائط |
| پس ورزد دود پیش شب آراست | ۴۹ | کین چار چمن مرتب آراست |
| بنمود بهیات دل افروز | ۵۰ | با سنبل شب شگوفهٔ روز |
| شب سرمه و چرخ سرمه‌دان ساخت | ۵۱ | صد نور به ظلمتش نهان ساخت |
| زان دم که به صبح دلگشا داد | ۵۲ | آیینهٔ روز را جلا داد |
| انگیخت بصد جهان گل و بار | ۵۳ | وز بار صنوبری چمن زار |
| بگزید ز آب و خاک پاکش | ۵۴ | بسپرد بدست باد خاکش |
| بادیکه چو داده ره بدوشش | ۵۵ | جنبید زبان و دل ز جوشش |
| زین باد که نام او سخن کرد | ۵۶ | دل تا بزبان چمن چمن کرد |
| صنعش که بنای تن برافراخت | ۵۷ | یک کاخ بیازده در افراخت |
| بر کرسی دل کشید طاقی | ۵۸ | چون منظر آسمان رواقی |
| آویخت دران مقرنس از دور | ۵۹ | قندیل خرد برشتهٔ نور |
| از قوت او سر فرازی | ۶۰ | خاکی به سپهر کرده بازی |
| باغی ز وجود نقش بربست | ۶۱ | خود رفت درون باغ و در بست |
| باغی که چو باغ باغ بشگفت | ۶۲ | از نکهت او دماغ بشگفت |
| هر غنچه بصد نقاب در زد | ۶۳ | هر گل بهزار پرده سر زد |
| هم لاله گرفت پای شمشاد | ۶۴ | هم سبزه بپای سرو افتاد |

| | | |
|---|---|---|
| هر نخل بجای خود علم زد | ۶۵ | هر سرو بجد خود قدم زد |
| زینسان که نمود باغبانی | ۶۶ | زینگونه که کرد گلفشانی |
| بر لوح وجود چون قلم زد | ۶۷ | هر نقش بجای خود رقم زد |
| زان باغ که صد جهان طرب داد | ۶۸ | یک گل بعصارهٔ عنب داد |
| بگرفت زبان من بگوهر | ۶۹ | کین نکته همی سراید از بر |
| اندازهٔ کارگاه تدبیر | ۷۰ | بگرفته بگونیای تقدیر |
| هر گل که طراز این ادیم است | ۷۱ | چون نقش قرینه در گلیم است |
| هر تار که بند این حریر ست | ۷۲ | چون رشتهٔ پود ناگزیر ست |
| زین زخمه که میزنند بر چنگ | ۷۳ | هر نغمه به نغمه ایست همتنگ |
| بی جنبش امر او بستان | ۷۴ | برگی نچمد درین گلستان |
| بنگر که بپرده اندرون چیست | ۷۵ | در حجرهٔ این نه ارغنون چیست |
| خم نیست ز رشته یکسر مو | ۷۶ | از عین خطاست چین ابرو |
| آگاهی او ز تلخ تا شور | ۷۷ | آگاه ز هر چه در دل مور |
| نورش بود از نگاه ما دور | ۷۸ | نور همه سایهٔ از آن نور |
| خاموش که راز بس شگفت است | ۷۹ | این نکته برون ز صوت و حرف است |
| حرفش ز خیال ظرف بیرون | ۸۰ | حرف از وی شمهٔ ز حرف بیرون |
| بیرون و درون گرفته همتنگ | ۸۱ | هجران و وصال کرده همرنگ |

کیست

کیست

آنکس که بجست از کتابش ۸۲ پیچیده ورق ورق حجابش
تو برده بخط گمان نقشی ۸۳ وان خود همه نقطه‌ایست واقعی
ای ساده ز خط مباش غافل ۸۴ کاین مورچه خورده جوهر دل
هشدار که این الف درین راه ۸۵ سوزن زندت بدیده ناگاه
آیینه ز نقش ساده باید ۸۶ کان ساده عذار رو نماید
در پرده چنین که میزند چنگ ۸۷ یک زخمه و صد هزار آهنگ
هر ذره که از وجود گل کرد ۸۸ آیینهٔ رونمای دل کرد
بشگافت درون آگهان را ۸۹ پیچیده درو جهان جهان را
نورش که چراغ محفل افروخت ۹۰ صد رشته ز آتش دل افروخت
ز شوق درین گریوهٔ تنگ ۹۱ یک گام بصد هزار فرسنگ
گردون شب و روز بگرایش ۹۲ سیاره ستاره خار پایش
در هر بن مو که می‌نهی گوش ۹۳ فوارهٔ فیض اوست در جوش
خاکستر اگر زنی بمرآت ۹۴ خاکستر مهر اوست ذرات
ماتم بکفت نخی ازین خضر ۹۵ نه دایره است میل مرکز
شد ساقی جام و جام در داد ۹۶ از عشق صلای عام در داد
بر عقل ز عشق زد شبیخون ۹۷ بر صبر ز شوق برد جیحون
انگیخت ز عشق آتشین جوی ۹۸ آتشکده‌ها بهر بن موی

صد دیده و دل بکید گر بست ۹۹ گلدستهٔ حسن و عشق بر بست

هم دل ز رواق حسرت آویخت ۱۰۰ هم دیده ز طاق حیرت آویخت

از هر خم مو فشاند جانے ۱۰۱ در هر مژه ماند داستانے

صد دل ز شکنج طره در بست ۱۰۲ بر شیر ز مو قلاده بر بست

بر دیده ز گریه کاروان راند ۱۰۳ صد محمل غم بدل نهان راند

انداخته ساقیش به محفل ۱۰۴ در داروی بهشتی هلاهل

اینجا بهوای نوبهاران ۱۰۵ آتش چمن و شرار باران

بی آنکه دو تن شود فراهم ۱۰۶ آمیخته دو خون گرم باهم

گلدسته بدست ناز بسپرد ۱۰۷ برگی بکف نیاز بسپرد

دل بست بطره گره گیر ۱۰۸ صد شیر بموی کرد زنجیر

سرگشته بگه فلک بانجم ۱۰۹ با اینهمه شمع در رهش گم

از کوه زمین گرفت آرام ۱۱۰ سیماب بپای چون زند گام

نوائے — بیهوده چه میزنم روائے ۱۱۱ این راه نمیرود بجائے

زین رشته شدم گسسته امید ۱۱۲ خاکی چه کند سپاس خورشید

کنهش بجز و شناخت نتوان ۱۱۳ زین عقده بجز گداخت نتوان

فیاضی ازین خروش بگذر ۱۱۴ گر پخته دلی ز جوش بگذر

دستان زن هر نو و کهن چند ۱۱۵ ای مست سخن سخن سخن چند

| | | |
|---|---|---|
| این مسند کبریاست هشدار | ۱۱۶ | هشدار لب و زبان خمش دار |
| دل در کف دست و جان بلب باش | ۱۱۷ | دریوزه گر در ادب باش |

## مناجات به پیشگاه صمد فیاض که ذرات الوان محو خورشید جلال او بیند

| | | |
|---|---|---|
| ای دیده فروز شب نشینان | ۱ | اندیشه زدای پیش بینان |
| هر ذره ز جرعهٔ تو گلخیز | ۲ | هر قطره ز بادهٔ تو لبریز |
| در هر خم تار از تو سازی | ۳ | در هر دل سوز از تو رازی |
| دوران به هزار جوش و غلغل | ۴ | از شیشهٔ تست نیم قلقل |
| آب و گل تن سرشتهٔ تو | ۵ | لوح دل و جان نوشتهٔ تو |
| عقلم به رهِ تو نعل و اکلیل | ۶ | کنهت بخیال سنگ و قندیل |
| از هودج عزتت شب تار | ۷ | پس مانده ازل بپای افگار |
| آخر همه را نهایت آخر | ۸ | با اول تو بدایت آخر |
| بیرون ز نشان رهنمونان | ۹ | برتر ز خیال ذوفنونان |
| توحید تو نامه بر نتابد | ۱۰ | حرفت لب خامه بر نتابد |
| این شاهد قدسی عمامه | ۱۱ | کی سر کشد از شگاف خامه |
| هر سحر که بحرش دانه چیند | ۱۲ | یک نکته گر خامه کی نشیند |
| ای برتر دل و جان فزایش تو | ۱۳ | چیز تو که کند ستایش تو |

| | | |
|---|---|---|
| در راه تو سالکان هراسان | ۱۴ | یک مشکل خود نکرده آسان |
| از منبع فیض رحمت تو | ۱۵ | بر مرکزِ عدل قسمت تو |
| بر درگه عزت سلیمان | ۱۶ | با مورچهٔ تو بست پیمان |
| چون جوهر آبگینهٔ تو | ۱۷ | صاف است مے قنینهٔ تو |
| در مهد رحم ازان مے صاف | ۱۸ | خون خورد جنین بساغر ناف |
| فیض تو چو پرده باد شبگیر | ۱۹ | بست از گل خون شگوفهٔ شیر |
| دل از طرب تو زعفران زار | ۲۰ | در خون جگر غمت حناکار |
| از عدل بلند بازوے تو | ۲۱ | پاسنگ نه در ترازوے تو |
| مرغ قدمت ز چرخ دوار | ۲۲ | انداخته ارزنی ز منقار |
| آن صبح که زد محیط کل موج | ۲۳ | آمد گهر ظهور بر اوج |
| کردی ز هزار سرو و گل پر | ۲۴ | سرتاسر چار باغ عنصر |
| تو غازه کشی به چهرهٔ گل | ۲۵ | تو شانه زنی بزلف سنبل |
| از حکمت تو بکان ناسوت | ۲۶ | الماس برنجت چون یاقوت |
| هم از تو درین زمردین طاس | ۲۷ | از سر بشکست کبر الماس |
| هر مرغ که دارد این گلستان | ۲۸ | دارد ز تو صد هزار دستان |
| هر قطرهٔ خون درین دل تنگ | ۲۹ | هر دم بغم دگر کنی رنگ |
| ای جوشش هزار زمزمه تو | ۳۰ | ای بے همه با همه همه تو |

| | | |
|---|---|---|
| در ذات نهفته و پدیدار | ۳۱ | صد شاخ و شگوفه و گل و بار |
| بحر است اگر حضیض گر اوج | ۳۲ | این قطره و این حباب و این موج |
| آنجا که دو کون صید او بود | ۳۳ | اطلاق اسیر قید او بود |
| آن دیده که سلک دیدش آشکار | ۳۴ | این دید بود و بر دو گوارا |
| ور نیست چنین شگرف رنجیست | ۳۵ | بر لب که ز حرف باد سنج است |
| با جان طپیده چون کنم آه | ۳۶ | دل مرغ اسیر و رشته کوتاه |
| دانم که چه طرف بندد از آب | ۳۷ | مستسقی ازین محیط سیماب |
| بگذاشته‌ام ره سلامت | ۳۸ | ای عقل بگو کرا غرامت |
| با آتش و آب و باد و خاکیم | ۳۹ | کی درخور آنجهان پاکیم |
| ما خود چه و چیست خواهش ما | ۴۰ | افزایش ما و کاهش ما |
| زین نقش سپیدی و سیاهی | ۴۱ | آن خواهش ماست کان تو خواهی |
| دارم دل و جان فرا هم از تو | ۴۲ | گر خواهم و گر نخواهم از تو |
| بی امر تو گر فلک جهاندم | ۴۳ | دانم که بزیر خاک ماندم |
| بر خاکم اگر تو میکشی رخت | ۴۴ | گو هیچ که بر آسمان زدم تخت |
| در پستی و در بلندی من | ۴۵ | یکروست نیازمندی من |
| گر رشته بعاجزیم پستی | ۴۶ | برتر ز بلند پست پستی |
| از بنده بغیر بندگی نیست | ۴۷ | جز مایه شرمندگی نیست |

| | | |
|---|---|---|
| دارم من بینوا الصد بیم | ۴۸ | در دست نیاز برگ تسلیم |
| تاریست ز غم تن نزارم | ۴۹ | وین دل گرهِ عجب بتارم |
| زین اشک بدل چه بر دهد سخت | ۵۰ | کز آب گره همی شود سخت |
| دانم که درین سخن سرائی | ۵۱ | ناید ز گره گره گشائی |
| این خون که درون دل بجوشست | ۵۲ | از جوشش غم تو در خروشست |
| برمن غم روزگار سخت است | ۵۳ | دریاب مرا که کار سخت است |
| من غافل و دیو هم نشینم | ۵۴ | من خفته و فتنه در کمینم |
| سخت ست سیاهی شب من | ۵۵ | نحسی ز شب ست کوکب من |
| هم کوکب و هم شبم سیاه است | ۵۶ | میگویم و آسمان گواه است |
| زین شب بدر آر کوکبم را | ۵۷ | پیشانی روز ده شبم را |
| مردم بامید روشنائی | ۵۸ | صبحی بدهان ز شب جدائی |
| در روز سیاه نا امیدی | ۵۹ | در ده ز سفیده ام سفیدی |
| دارم گره و گره گشا نیست | ۶۰ | سنگین تر ازین بلا بلا نیست |
| این قفل غم از دلم جدا کن | ۶۱ | دستم بکلید آشنا کن |
| کاخم چو بخاک آورد سیل | ۶۲ | دیوار گل مرا برد سیل |
| قصریم بده بساحت نور | ۶۳ | کز خیمهٔ آب و گل بود دور |
| از شمع مرا بساز پابوس | ۶۴ | پیراهن اگر کشی ز فانوس |

| | | |
|---|---|---|
| گر بانگ زند عطات بر من | ۶۵ | سوری چه قدر برد ز خرمن |
| از رشته جان شدم دل افگار | ۶۶ | ناخن چه زنم دگر برین تار |
| در درد دل خویش می تراوم | ۶۷ | خونابهٔ ریش می تراوم |
| نشتر زنم این رگ زبان را | ۶۸ | در خون بکشم لب و دهان را |
| پس مانده چو رهرو بجای | ۶۹ | بی بانگ حدی پی درآئی |
| در بادیه میزنم سرودی | ۷۰ | بر راه بران زمن درودی |
| آنانکه زدند گام پیوست | ۷۱ | از نور یقین چراغ در دست |
| راندند جمازه منزل اندیش | ۷۲ | محمل ز پس و چراغ در پیش |
| از بار جهان گران گذشتند | ۷۳ | با بار گران سبک گذشتند |
| هم مرحله زین بریدند | ۷۴ | هم محمل آسمان کشیدند |
| ماندند ز پیش و پس کسان را | ۷۵ | بردند ز پیش واپسان را |
| دادند بهر قدم نشانها | ۷۶ | راندند ز پیش کاروانها |
| رفتند و هنوز این گرانان | ۷۷ | هستند ازان جمازه رانان |
| بگسسته ز کاروان درای | ۷۸ | بنشسته بخاک نقش پایی |
| هر کش قدمی زماست در پیش | ۷۹ | داریم بپای او سر خویش |
| فیاضی ازین ترانه بس کن | ۸۰ | مرغت بهواست در قفس کن |
| تن زن که فسانه بس درازست | ۸۱ | گنجشک نه مرد شاهبازست |

| | | |
|---|---|---|
| دررا ازل هیچ خود را | ۸۲ | نگشاده دریچهٔ ابد را |
| جز حیرت اندرین ره خبر نیست | ۸۳ | خاموش که جای این نظر نیست |
| از ساحت این بسیط بگذر | ۸۴ | مستسقی ازین محیط بگذر |
| واری جگرے غم جگر خور | ۸۵ | رو آب ز چشمهٔ دگر خور |

۸۶
از گرد برآ رهِ صفا گیر
سر چشمهٔ نعت مصطفی گیر

# انتخاب قصائد ظهیر فاریابی

| | | |
|---|---|---|
| سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور | ۱ | شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور |
| بگوش هوش من آمد ندا ز حضرت قدس | ۲ | که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور |
| جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل | ۳ | گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور |
| بر آستان فنا دل منه که جای دگر | ۴ | برای نزهت تو بر کشیده اند قصور |
| مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا | ۵ | چه دشمنان حسودند و دوستان غیور |
| بکوش تا بسلامت بمأمنی برسی | ۶ | که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور |
| ببین که چند نشیب و فراز در راهست | ۷ | ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور |
| مسافت دور و دراز در راه است | ۸ | بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور |
| تو در میان گروهی غریب و مهمانی | ۹ | چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور |
| ببین که تا شکمت سیر و پشت پوشیده است | ۱۰ | چه مایه جانور اند از تو خسته و رنجور |
| چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام | ۱۱ | چه داغهاست ز تو در دل وحوش و طیور |
| بپشت جانوری خارخور و غافل | ۱۲ | تو تیز میکنی از بهر خلق او ساطور (قتل) |
| کناغ چند ضعیفی بخون دل تنند | ۱۳ | تو جمع آوری کین اطلس است و آن سمور |

۱۴ زکرم مرده کفن برکشی و در پوشی — میان اهل مروت کدا روت معذور
۱۵ بدان طمع که دهن خوش کنی ز غایت حرص — نشسته بر صدکه قی کند زنبور
۱۶ بوقت صبح شود همچو روز معلوم است — که با که باخته عشق در شب دیجور
۱۷ که مرد در تتق کبریا نیابد راه — مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
۱۸ بباده دست میالای کان همه خونست — که قطره قطره چکیدست از دل انگور
۱۹ دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ عشق — فشانده دامن همت ز خاکدان غرور
۲۰ بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق — برفت از سرم آواز بربط و طنبور
۲۱ ز هر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم — بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
۲۲ وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین — که با درایت عالیش تا ابد مسطور
۲۳ نه در حدیقهٔ فکرش وزیده باد غلط — نه بر صحیفهٔ عزمش نشسته گرد فتور
۲۴ ز طول و عرض جهات کمال او صدره — مهندسان فلک معترف شده بقصور
۲۵ نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او — چنانکه صولت می در طبیعت مخمور
۲۶ نهی دقایق نطقت خفی چو جرم سها — ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
۲۷ صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان — چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور
۲۸ بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر — که گرد جیب افق را پر از بخار بخور
۲۹ بگرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق — که می نیابد شعری برو مجال عبور
۳۰ سوی حریم جلالت ترا همان رهبر — نمود راه که اول کلیم را سوی طور

سوخت
لطافت
آتش

| | | |
|---|---|---|
| تو روی با علمی کرده که رایت صبح | ۳۱ | زبیر سایهٔ او گم شود بوقت ظهور |
| تو اسجل متین ست اعتصام چه باک | ۳۲ | اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور |
| چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند | ۳۳ | که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور |
| نهال جاه تو زان حوض یافتست نما | ۳۴ | که از ترشح او حاصل آمدست بحور |
| فراست تو چو افگند نور در عالم | ۳۵ | نماند در تتق غیب هیچ سر مستور |
| همای همت تو کرگسان گردون را | ۳۶ | ز عجز ضعف چو تیهو شمرده بل عصفور |
| همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک | ۳۷ | ترا چو دور فلک باد عمر نا محصور |
| صلاح ملک و ملل بر عنایتت مبنی | ۳۸ | دوام دین و دول بر کفایتت مقصور |

## در مدح ملک نصرة الدین ابوبکر بن محمد در تهنیت نشستن بر مسند

| | | |
|---|---|---|
| سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار | ۱ | گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار |
| ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد | ۲ | اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار |
| نوای خارکن از عندلیب نیست عجب | ۳ | که مدتی سر و کارش نبود جز با خار |
| چه حالتیست که مرغان همی زنند نوا | ۴ | چه موجبیست که گلها همی کنند نثار |
| هنوز سرو سهی در نیامدست برقص | ۵ | چرا بدست زدن خوش بر آمدست چنار |
| عروس باغ مگر جلوه میکند امروز | ۶ | که باد غالیه سایست و ابر لولوبار |
| کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را | ۷ | فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار |

هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد ۸ دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته ۹ چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر ۱۰ هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان بدین صفت از خرمی و مجلس شاه ۱۱ درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار
که مجلس است سپهریست که مطالع او ۱۲ نتابد اختر عصمت بساعتی صد بار
ز بس ترنم و الحان مطربان بروی ۱۳ همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
کسی گمان نبرد در حریم حضرت او ۱۴ که از جفای فلک هست بر دلی آزار
زمانه نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه ۱۵ بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان ۱۶ ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد ۱۷ فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرة دین ۱۸ که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
جهان گشای ابو بکر بن محمد آنکه ۱۹ بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد می آید ۲۰ چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار
درین چنین سره وقتی کس آنچنان مجلس ۲۱ باختیار ندارد تو این سخن بگذار
زمانه تهمت بد خدمتی نهاد مرا ۲۲ که شد ز درگه فرمانده جهان بیزار
کسی که او نبود آگه از عقیدهٔ من ۲۳ گر این سخن شنود باورش کند ناچار
مرا چه فخر بعلم است و آن علامت جهل ۲۴ کنون کجا بهم این ننگ چون کشم این عار

مجال صبر کجا ماندم چو در حق من ۲۵ زمانه بسر با خلل نماید این اصرار

طمع مدار که کفار بشکنند صلیب ۲۶ بس است اینکه نبندند مؤمنان زنار

جهان پناها امروز در زمانه توئی ۲۷ که روزگار بعهد تو دارد استظهار

فلک ز جاه تو افراشت پشت بر مسند ۲۸ ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار

زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق ۲۹ ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار

غبار مرکبت آن کیمیای معتبر است ۳۰ که گشت سکهٔ خورشید ازو تمام عیار

کسی که عذر قبول تو یافت در عالم ۳۱ بچشم همت وی هست ملک ری بس خوار

قرار چون بودم در فراق حضرت تو ۳۲ هنوز کار مرا با فلک نداده قرار [چون]

ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم ۳۳ یکی هنوز ز بختم نیامدست ببار

زمانه تا ندهد داد فضل و دانش من ۳۴ چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار [دامنت]

چه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا ۳۵ نرانده دور تمتع ز گنبد دوار [ن]

هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش ۳۶ بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار

هنوز از پس پشتم حمائل جوزا ۳۷ نکرده بر سر شمشیر نیکوان ایثار [سر نجوان نثار]

سر از بساط شهنشه چگونه برگیرم ۳۸ نعوذ بالله بیزارم از چنین سر و کار

بدان خدای که ذرات آسمان و زمین ۳۹ همی کنند بپاکی ذات او اقرار

بدان قدیم که در عهد اولیت او ۴۰ جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

چو آسمان و زمین را بنا بپرداخت ۴۱ یکی از این دو ندانست کشف این اسرار

۴۲ چو آدمی و پری را بهم بسط او افگند | برآمد از دل هر یک هزار نالهٔ زار

۴۳ چنان نهفت در اطوار غیب سرّ قدر | که ره نیافت در او وهم و فکرت اغیار

۴۴ چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم | که خیره گشت در او دیدهٔ اولو الابصار

استاده شد

۴۵ چو خیط صبح و شفق لیست بر عمود افق | ترازوی شب و روز ایستاد چون طیار

۴۶ بصانعی که بیاراست باغ فطرت را | بحسن قامت چون سرو و رخ چون گلنار

۴۷ بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد | دل خدای شناس و زبان شکرگزار

۴۸ بدان جواد که چون ابر و باد دستی را | وجوه خرج دهد سالها بیک ادرار

۴۹ بدان کریم که چون باد خاکساری را | کند مبشر امداد لطف در اسحار

۵۰ بدان غفور که دریای نفس فرو شوید | هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار

۵۱ بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی | شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

۵۲ چو دست حکمت وی طی کند سجل وجود | نه از دیار نشان ماند و نه از دیّار

۵۳ چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند | برون برد ز دماغ جهانیان پندار

۵۴ بدان زلازل هیبت که در شبانگه حشر | کند ز مستی غفلات نفوس را هشیار

۵۵ بدان منادی عزت که در سحرگه حشر | کند ز خواب عدم کائنات را بیدار

۵۶ بتحفهای کرامت که از دریچهٔ غیب | در افگند همه را بدامن اخیار

۵۷ بسبحه‌های عنایت که در مقابل آن | بهیچ ذره نسنجد بضاعت ابرار

۵۸ بگنجنامهٔ حکمت که سرّ تاویلش | کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار

| | | |
|---|---|---|
| بمهر درج نبوت که آن ودیعت را | ۵۹ | بنود هیچ امینی چو احمد مختار |
| هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع | ۶۰ | که گرد عکس جبینش جهان پر از انوار |
| بدان سکینهٔ عصمت که گرد خرسندش | ۶۱ | بپرده داری تار عنکبوت بر در غار |
| بدان همای سعادت که رحمت ازلی | ۶۲ | فگند سایهٔ او بر مهاجر و انصار |
| بحرمت قدم صدق آن چهار امیران | ۶۳ | که کس نبرد بر ایشان سبق درین مضمار |
| بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ | ۶۴ | نظر بروی نتواند گماشتن ز وقار |
| بچار بالش قدرش که بر زده اند | ۶۵ | دو سائبان سپید و سیاه لیل و نهار |
| بدان پلارک گوهر فشان که در کف شاه | ۶۶ | لسان شعلهٔ نار است در میان بحار |
| بدان سمند زمان سر عنان زمین پیمای | ۶۷ | بدان کمند سپهر افگن و ستاره شکار |
| بحق این همه سوگندها که از عظمت | ۶۸ | بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار |
| که چشم من بجهان از زبان شعر روشن | ۶۹ | که آستانهٔ شه لیسته‌ام بچهره غبار |
| خدایگانا اگر کشف حال من بکنی | ۷۰ | ز صدق هر چه نمودم یکی بود ز هزار |
| دریغ را همه شرق و غرب نغز و شم | ۷۱ | که خاک توده قالبی ندارد این مقدار |
| ز خدمت تو چه شاغل بود و حیران | ۷۲ | کدام خویش و تبار و کدام مال و عقار |
| نصاب مایهٔ من دانش است میدانی | ۷۳ | که این متاع ندارد رواج درین بازار |
| ز حضرت تو سبب تنعم همین بود | ۷۴ | که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار |
| چه داغها که ز چرخم نشست بر سینه | ۷۵ | چه اشکها که ز چشمم دوید بر رخسار |

شدند

خوش شمر

نیاز روبها

هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد ۷۶ ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم ز آنست ۷۷ که پای بر سر گنجست و دست در دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست ۷۸ اگر چه می نزنم دم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت ایندر است ۷۹ که این کشیده عنان باشد آن کشیده مهار
قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر ۸۰ بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرگار
بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم ۸۱ بشب وظیفه مدح تو می کنم تکرار
دراز می شود این ماجرا و می ترسم ۸۲ که از ملالت خاطر کسی کند انکار
ز مهر خسرو ازین به دعا نمی دانم ۸۳ که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار

## در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد ۱ از کائنات ذات ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت ۲ کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بیمثل آفرید ۳ وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد ۴ همچون عنان فتح تو بیقرار کرد
جرم زمین که مرکز ملک تو خواست شد ۵ همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هر جا که در محیط فلک رخنه اوفتاد ۶ آنرا بعدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل ۷ همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت ۸ آدم بذات نسبت تو افتخار کرد

مفتی عقل اگر چه دم اجتهاد زد ۹ در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد

قاضی چرخ را که لقب سعد اکبرست ۱۰ نام تو بر نگین سعادت نگار کرد

دولت عنان ملک بدست تو باز داد ۱۱ و اقبال بر براق مرادت سوار کرد

مرادت

هر گوهر مراد که در درج چرخ بود ۱۲ در پای دولت تو سعادت نثار کرد

تیری که همت تو گشاد از کمان حکم ۱۳ از پشت هفت جوشن گردون گذار کرد

تیغت که باغ ملک بر آتش نهاده اند ۱۴ روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد

با زور بازوی تو بقوت شد افترا ۱۵ آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد

این پیل مست را که نهیبت خرد شکست ۱۶ بس شیر شرزه را که شکیبت شکار کرد

هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو ۱۷ در حال گردش فلکش خاکسار کرد

دانا که با تو وحشت کین در میان نهاد ۱۸ دوران روزگار مرادش کنار کرد

خورشید زیر سایه عدلت پناه جست ۱۹ گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد

چشم فلک ندیده و نه بیند بعمر خویش ۲۰ آن لطفها که در حق تو کردگار کرد

از بیک عدو دین که بجانست دفع او ۲۱ هم دولت کند که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی بوعده نصرت وثوق داشت ۲۲ عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد

این دست بسته را تو گشادی که عاقبت ۲۳ آنکس بود که تعبیه را استوار کرد

تاویل تو امان چه بود پیش از آنکه ملک ۲۴ آن را ز بهر تعدی که دین اختیار کرد

شمشیر مصطفی بمعجز اگر آسمان نبود ۲۵ پشتی دین حق بعلیش ذو الفقار کرد

| | | |
|---|---|---|
| این دین عزیز کرده تائید ایزدست | ۲۶ | هرگز بمکر و شعبده نتوانش خوار کرد |

بادت امان ز حادثهٔ روزگار زانکه
عدل تو دفع حادثهٔ روزگار کرد

## در مدح نصرة الدین

| | | |
|---|---|---|
| سپهر سلطنت اکنون کند سرافرازی | ۱ | که سایه بر سرش افگند خسرو غازی |
| فلک کلاه غرور این زمان ز سر بنهاد | ۲ | که هست افسر شه برسر سرافرازی |
| خطاب خسرو انجم کنون بگرداند | ۳ | که مصلحت نبود خسروی بانبازی |
| همای چتر همایون چو بال و پر بگشاد | ۴ | ازین سپس نکند جغد دعوی بازی |
| چنین که قلزم دولت در آمدست بجوش | ۵ | ز موج او نه خطا ئی جهد نه انجازی |
| چنان بساخت جهان را هوای دولت شاه | ۶ | که از طبیعت اضداد رفت ناسازی |
| ازان گذشت که گستاخی کند پس ازین | ۷ | سحر به پرده دری یا صبا بغمازی |
| ازین سپس بصدا بانگ پنج نوبت شاه | ۸ | کند منادی اسلام را بهم آوازی |
| خدایگان سلاطین عهد نصرت دین | ۹ | که در نقش سحر اوست همیکند بازی |
| شکوه و شهپر شاهین همتش بشکست | ۱۰ | دل عقاب سپهر از بلند پروازی |
| سنان و پرچم رمحش بسی بسر تیزی | ۱۱ | گرفته قلعهٔ گردون و گر بسر بازی |
| زهی بمهر ممالک ترا عنایت حق | ۱۲ | عزیز کرده و الحق سزای اعزازی |
| مسافران فلک را بوهم همراهی | ۱۳ | مدبران قضا را برای هم رازی |

| | | |
|---|---|---|
| زمجلسِ تو نظر نگسلد همی ناهید | ۱۴ | بدان طمع که ببخشیا گرش بنوازی |
| تو ملک بردی و دشمن بگرد تو نرسید | ۱۵ | که این مثل مروزیست با رازی |
| اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد | ۱۶ | حدیث سگ بود و دستگاه تازی |
| سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت | ۱۷ | اگر به تیغ سیاست سرش بیندازی |
| عیار مهرِ ز اخلاص تو نخواهد گشت | ۱۸ | اگر ببوتهٔ کین سالهاش بگدازی |
| ترا بملک زمین تهنیت نیارم گفت | ۱۹ | که عقل را بود آنجا مجال طنازی |
| سپهر و مهر بخاکِ درِ تو می نازند | ۲۰ | بسیط خاک چه باشد که تو بدو نازی |
| زمانه دامن دوران ز بیم در چیند | ۲۱ | چو دست حکم سوی جیب آسمان بازی |
| اجل ز دشمن جاهت جهان بپردازد | ۲۲ | چو بحفظ مهمات ملک پردازی |
| همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند | ۲۳ | تو شادزی که ز شاهان بعصر ممتازی |
| نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا | ۲۴ | که اسب حکم بر اجرام آسمان تازی |

۲۵
ریاضت تو چنان کرده ملک ترکی را
که همعنان برود با شریعت تازی

# فہرست بی اے کورس فارسی

# اعلان آنکہ

حق طبع وشرح وترجمہ اردو وانگریزی این کتاب حسب قوانین سرکاری باختیار مولف است کس را نباید کہ بدون اجازت مؤلف ارادہ طبع جزو یا کل این کتاب کند و یا بشرح وترجمہ اش پردازد کہ مبادا بامید سود درزیان افتد۔

# دیگر اعلام آنکہ

کسے کہ خواہان این کتاب باشد از نزد حافظ جلال الدین احمد بن جناب مولوی محمد محی الدین اسسٹنٹ پروفیسر میور سنٹرل کالج الہ آباد ہر قدر کہ خواہد طلب نماید